

آلبرکامو

کالیگولا

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

تجارت و صنعت

©

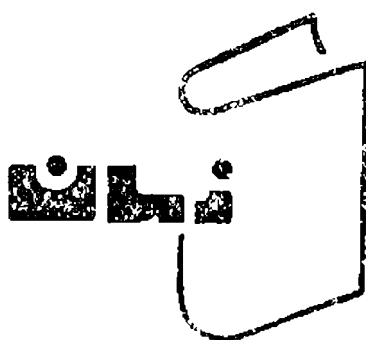
۱۸۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۱۸۴۰

آلبر کامو

کالیگولا

ترجمہ ابو الحسن نجفی



چاپ اول ۱۳۴۶
چاپ دوم ۱۳۵۰
چاپ سوم ۲۳۵۷ (با تجدیدنظر)
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.
چاپ فاروس ایران

مقدمه مترجم

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی
انوری

● سال ۳۸ پس از میلاد است. امپراتور جوان کایوس کالیگولا، که آغاز سلطنتش به آسودگی و فرزاندگی گذشته است، شاهد مرگ خواهرش دروسیلا می شود. علقه های دیگری سوای خواهری و برادری آن دو را به هم پیوند می داده است - و این رازی نیست که در پرده مانده باشد. ظاهراً این حادثه موجب نومیدی و دگرگونی احوال او می شود. از کاخ سلطنتی می گریزد و تا چند روز هیچ کس خبری از او نمی یابد. بزرگزادگان نگران می شوند: امپراتوری که گرفتار غم عشق باشد چه ارزشی دارد و تا کجا می توان براو اعتماد کرد؟

ولی اگر می دانستند که در دل کالیگولا چه می گذرد بسی بیش از این نگران می شدند. زیرا مرگ دروسیلا نیست که چون صاعقه بر سر او فرود آمده است، بلکه آگاهی به مرگ، خود مرگ، هستی مرگ است. قطعیت وحشیانه حقیقتی است «بسیار ساده و کاملاً» روشن و کمی احمقانه که کالیگولا پس از بازگشت به کاخ برای غلام و دوستش هلیکون باز می گوید و چون هلیکون جواب می دهد:

- این حقیقتی است که آدمها به آسانی با آن می سازند. به دور و بر خودت نگاه کن: این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود. کالیگولا با تشدد می گوید:

- پس دور و بر من هر چه هست دروغ است و من می خواهم که مردم با راستی زندگی کنند! و اتفاقاً وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تا با راستی زندگی کنند، چون می دانم آنها چه ندارند، هلیکون: آنها معرفت ندارند، معلمی می خواهند که بداند چه می گوید.

آن گاه حکومت وحشت آغاز می شود: مرگ سایه خود را بر سر اطرافیان کالیگولا می گستراند. دیگر هیچ کس، جز تنی چند که با راستی زندگی می کنند، بر فردای خود ایمن نیست. کالیگولا چیزی را طلب می کند که مردم فقط به شوخی می طلبند و آن ماه، مظهر ناممکن، است. و چون مردم آن را به شوخی می طلبند و چون این کودکان بزرگسال کاری جز رضا به داده دادن و خندیدن نمی توانند، پس کالیگولا معلم آنها می شود، زیرا هم وسیله اش را دارد و هم می داند که چه می گوید.

این وسیله البته همان قدرت سلطنت است. حال که قدرت مطلق در اختیار اوست پس این را فرصت می شمارد تا با مطلق «پوچی» درافتد. حال که در آسمان هر چه هست پوچی است پس او نیز پوچی را به زمین هدیه می کند، یعنی آزادی را. «این جهان بی اهمیت است و هر که به این حقیقت برسد آزادی اش را به دست می آورد. و درست به همین دلیل از شما نفرت دارم که شما آزاد نیستید. در سراسر امپراتوری روم تنها کسی که آزاد است منم... بروید و به روم اعلام کنید که عاقبت به موهبت آزادی رسیده است و با این آزادی آزمون بزرگی آغاز می شود.»

و حقیقتی در این سخن هست. هر بار که «ابر مردی» بر تخت می نشیند محنت و آزمون بزرگی برای خلق آغاز می شود. غرض آن نیست که کالیگولا با هیتلر مقایسه شود (مقایسه عجولانه و مشکوکی که بسیاری کرده اند).

کالیگولا حتی مستبد نیست: «مستبد کسی است که ملت‌ها را فدای عقایدش یا جاه طلبی‌اش می‌کند.» با این همه، گرچه زیر بار چندین جنگ نرفته است، گرچه پیروزی و فتح را به‌سخریه می‌گیرد، در آخر او هم کاری جز جنایت نمی‌کند. البته جنایتی «هنرمندانه». قتل که در نظر او یکی از شعب هنرهای زیباست نتیجه منطقی، و نیز حقیرانه، ستیزه با مطلق است. کیریلوف، قهرمان جن‌زدگان داستایوسکی، تنها با کشتن خود می‌تواند آزادی خود را نشان دهد و کالیگولا با کشتن دیگران.

قدرت استدلال و استنتاج کالیگولا به حدی است که ما، خوانندگان یا تماشاگران، با نخستین جنایات او هماواز و حتی همگام می‌شویم. آنجا که برای نجات خزانه، بزرگ‌زادگان را وادار به وصیت به نفع دولت می‌کند و سپس دستور به قتل آنها می‌دهد، آنجا که سناتورهای ابله و ترسو را و حتی مریای پیر را می‌کشد، آنجا که زنان دوستانش را به فحشا وادار می‌دارد، ما می‌خندیم و هم‌عقیده او می‌شویم که «هیچ علاقه عمیقی نیست که تا اندازه‌ای سفاک نباشد». اما طلب آزادی از طریق پوچی به زودی موجب عصبان می‌شود و لحظه‌ای می‌رسد که کالیگولا، حتی در مطلق، به خطا می‌رود.

دوتن از ملازمان او، کرثا و اسکپیون، در برابر او می‌ایستند، نه برای حفظ جان خود، بلکه به نام «نظامی متعالی». اصالت آن دو در این است که کالیگولا را می‌شناسند و غایت مقصود او را می‌فهمند و تا اندازه‌ای دوستش می‌دارند. اما گرچه حقیقتی که کالیگولا کشف کرده در آنها اثر بخشیده است - و آنها هم به نحو خطرناکی به ورطه‌های این حقیقت نزدیک شده‌اند - لیکن حقیقت خود را بر حقیقت او ترجیح می‌دهند.

در نظر کرثا، مسئله روشن و آشکار است: درست است که او هم مثل دیگران، مثل من و شما، در جهانی پوچ زاده شده است، اما مصمم

است که در آن زندگی کند و بنا بر این خود به جهان «معنی» و «ضبط و ربط» می‌دهد: «من احتیاج و علاقه به امنیت دارم» و با سادگی و سلامت نفس اقرار می‌کند: «من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم.»

اسکیپیون شاعر است و کالیگولای آفریننده ناگهان در برابر خود آفریننده دیگری می‌بیند. کرثا «تغزل نامردمی» امپراتور را به نام نظم و خوشبختی مردود می‌شمارد، اما اسکیپیون تغزل دیگری در برابر تغزل کالیگولا می‌نهد: تغزل طبیعت، تغزل «هماهنگی زمین با پا». مرگی که کالیگولا در زیر قطعیتش خرد شده است و آن را برهان حقانیت اعمال خود می‌داند در نظر اسکیپیون وابسته و ملازم زندگی است، خود زندگی است: «ای آسمانی که آفتاب^۱ در آن جاری است، ای جشنهای یگانه و وحشیانه...» اگر اسکیپیون بر ظالم می‌شورد نه از آن روست که پدرش به فرمان او کشته شده است (این قتل، به عکس، ممکن بود موجب پیوندی میان آن دو شود)، بیشتر از آن روست که او با مرگهای بی‌حاصل و پلید و کفرآمیز، آن مرگ بزرگ را که به هستی آدمی وزن و پیمانه می‌بخشد آلوده می‌سازد. وانگهی کالیگولا می‌خواهد «حماقت و نفرت خدایان را جبران کند»، اما اسکیپیون می‌داند که «نفرت جبران نفرت نمی‌کند و اعمال قدرت چاره‌کار نیست.»

از این روست که کالیگولا به کیفر تلخی محکوم می‌شود: دلقکی. او دیگر آفریننده نیست، بازیگر است، مقلد آفرینش است.

مگر آزادی تا کجا می‌تواند پیش برود؟ درست است که به قول داستایوسکی، اگر خدا نباشد هر کاری مجاز است، پس چگونه است که هر کاری مجاز نیست؟ (و گویی اغلب فیلسوفان این قرن از همین سؤال آغاز کرده‌اند.) کالیگولا به زودی به سرحد آزادی خود می‌رسد و در می‌یابد که راههای متعدد ندارد تا نشان دهد که آزاد است. آن گاه متدرجاً به صورت نقش مسخره‌ای از خویشتن درمی‌آید: دیگر از آن پاکی نخستین

۱- آفتاب در آثار کامو هم مظهر زندگی است و هم در عین حال مظهر مرگ.

شبی که به جسد دروسیلا نزدیک شد و آن را بادو انگشت لمس کرد و به اندیشه فرو رفت و سپس به دور خود چرخید و در تاریکی و طوفان آواره شد هیچ نمانده است.

وصلت با آزادی به صورت جفتگیری مسخره‌ای در می‌آید. بر سکوی پوچی و بیمعنایی، دلقک حقیری نرون وار به خود می‌لولد، ناخن-هایش را رنگ می‌زند، به هیئت ونوس در می‌آید، قافیه پردازان متشاعر را و می‌دارد تا نوشته‌های خود را بلیسند: چهره او از این پس چهره بی‌نور میرغضب است. دیگر که می‌تواند او را نجات دهد؟ فقط دو تن از یاران وفادار او هنوز با او همراه‌اند: هلیکون، از سر بی‌اعتنایی و ارادت، و کائسونیا، به انگیزه عشق و محبت.

اما دیگر کار از کار گذشته است. توطئه گران که همه، به جز کرثا، ابله و رجاله‌اند هجوم می‌آورند. دیگر چه اهمیت دارد؟ کالیگولا راز نهایی را کشف کرده است: «کشتن راه چاره نیست.»

● کامو خود می‌گوید: «کالیگولا مردی است که شور زندگی او را تا جنون تخریب پیش می‌راند. مردی که از بس به اندیشه خود وفادار است وفاداری به انسان را از یاد می‌برد. کالیگولا همه ارزشها را مردود می‌شمارد. اما اگر حقیقت او در انکار خدایان است، خطای او در انکار انسان است. این را ندانسته است که چون همه چیز را نابود کند ناچار در آخر خود را نابود خواهد کرد. این سرگذشت انسانی‌ترین و فجیع‌ترین اشتباهات است.»

● از سوی دیگر، این سرگذشت مردی است که عصبان می‌کند، در برابر تنها چیزی که شاید هرگز نتوان بر آن شورید، یعنی مرگ. پس عصبان بر پوچی، که خود عصبانی پوچ است. آفتاب، همچنانکه بیماری، به کامو آموخت که انسان میرنده است، که دیر یا زود محکوم به «این حادثه هولناک و پلید است»، و همه وجودش در برابر این حقیقت تلخ قیام

کرد: «من می گفتم نه. من با همه نیرویم می گفتم نه.» اما سنگهای روی گورها به ما می گویند که از این غصیان بیهموده چه حاصل؟ و کامو در سالهای بعد نیز می گفت: «حتی امروز هم نمی دانم که بیهمودگی از غصیان من چه می تواند بکاهد، اما خوب می دانم که چه بر آن می افزاید.» و غالباً به این سخن سنانکورا^۱ استناد می کرد که:

«انسان مردنی است. بلی، ممکن است. اما بمیریم و مقاومت کنیم و اگر مقدر ما نیستی است کاری کنیم تا نشان دهیم که این بیعدالتی است.»

چون غصیان در نظر کامو بزرگترین خصلت و حق مطلق آدمی است، می توان گفت که کالیگولا محبوبترین قهرمان اوست. با این همه، عقاید خود کامو را از زبان مخالفان کالیگولا بساید شنید، خاصه از زبان کرثا: زندگی کردن و خوشبخت بودن؛ یا از زبان اسکیمپیون: وفاداری به زمین. اما دید آنها بسیار ساده است و منطقاً با هیچ استدلالی نمی-توان ثابت کرد که کالیگولا خطا می کند. او را نمی توان انکار کرد، اما باید در برابرش ایستاد. و حتی کالیگولا خود، دیگران را به این غصیان برمی انگیزد.

● این نکته را هم باید گفت که سرگذشت کالیگولا، چنانکه در این نمایشنامه آمده است، تماماً متکی بر اسناد تاریخی است: از مرگ دروسلا و تغییر حال و گریز کالیگولا گرفته تارقاصی و تقلید ونوس و مسابقه شاعری (که همه در کتاب سرگذشت دوازده قیصر، اثر سوئونیوس مورخ رومی آمده است). تنها چیزی که شاید با واقعیت تاریخی منطبق نباشد تفسیری است که کامو از رفتار کالیگولا می کند. و تازه این هم مسلم نیست: تواریخ این معنی را مسکوت گذاشته اند و به همین بس کرده اند که بگویند کالیگولا نیمه دیوانه بوده است، و خلاص!

۱- Sénancour، نویسنده فرانسوی (۱۷۷۰-۱۸۴۶)، مؤلف کتاب ادیپ.

● این نمایشنامه را کامو نخست در سال ۱۹۳۸، هنگامی که هنوز مقیم الجزایر بود، نوشت. سپس در سال ۱۹۴۵ آن را حَك و اصلاح کرد و در پاریس به صحنه آورد. نمایش آن، خاصه به سبب بازی ژرار فیلیپ جوان در نقش کالیگولا، با اقبال کم نظیری مواجه شد. در سال ۱۹۵۸ تغییرات اساسی در آن داد: قسمتهایی را حذف کرد و صحنه‌های متعددی بر آن افزود. ترجمه حاضر از روی آخرین تحریر کتاب صورت گرفته است.

۱. ن.

بازیگنان

- کالیگولا (Caligula) : بیست و پنج تا بیست و نه ساله
 کائسونیا (Caesonia) : معشوقه کالیگولا، سی ساله
 هلیکون (Hélicon) : ندیم و محرم راز کالیگولا، سی ساله
 اسکپیون (Scipion) : هفده ساله
 کرئا (Cherea) : سی ساله
 سنکتوس (Senectus) : بزرگزاده پیر، هفتاد ساله
 متلوس (Metellus) { بزرگزادگان، چهل تا شصت ساله
 لپیدوس (Lepidus)
 اکتاویوس (Octavius)
 پاتریکیوس (Patricius) : پیشکار، پنجاه ساله
 مریا (Mereia) : شصت ساله
 موکیوس (Mucius) : سی و سه ساله
 زن موکیوس
 نگهبانان
 خدمتکاران
 شاعران

صحنه پرده‌های اول وسوم وچهارم در کاخ سلطنتی کالیگولا.
صحنه پرده دوم در اتاق ناهارخوری خانه کرنا.
میان پرده اول و دیگر پرده‌ها سه سال فاصله زمانی هست.

پردهٔ اول

صحنه اول

بزرگزادگان، که یکی از آنها بسیار پیراست، در یکی
از تالارهای کاخ سلطنتی گردآمده‌اند و حالات و
حرکات عصبی از خود بروز می‌دهند.

بزرگزادهٔ نخست هنوز هیچ خبری نیست.

بزرگزادهٔ پیر نه صبح خبری هست و نه شب.

بزرگزادهٔ دوم سه روز گذشته است و هیچ خبری نیست.

بزرگزادهٔ پیر قاصدهای روزی، قاصدها برمی‌گردند. سرشان را

تکان می‌دهند و می‌گویند: «هیچ.»

بزرگزادهٔ دوم در ودشت را زیرپا گذاشته‌اند، دیگر کاری نمانده

است که بکنیم.

بزرگزادهٔ نخست چرا از پیش نگران بشویم؟ صبر کنیم. شاید همان

طور که رفته است برگردد.

بزرگزاده پیر من دیدم که از کاخ بیرون می‌رفت. نگاه عجیبی داشت.
بزرگزاده نخست من هم آنجا بودم و از او پرسیدم که نگرانی‌ش از چیست.

بزرگزاده دوم جواب هم داد؟
بزرگزاده نخست فقط يك كلمه: «هیچ.»

مکث. هلیکون در حال خوردن پیاز وارد می‌شود.

بزرگزاده دوم (همچنان با حالتی عصبی.) جای نگرانی است.

بزرگزاده نخست ای بابا، جوانها همه همین‌طورند.

بزرگزاده پیر البته چاره‌اش پیری است.

بزرگزاده دوم واقعاً؟

بزرگزاده نخست ای کاش که فراموش کند.

بزرگزاده پیر معلوم است! این زن نشد ده تا زن دیگر!

هلیکون از کجا می‌دانید که کار کار عشق باشد؟

بزرگزاده نخست پس از چیست؟

هلیکون شاید از کبدش. یا اصلاً از نفرت دیدن هر روزه شما.

اگر مردم این دوره می‌توانستند گاهی ریخت و

ترکیبشان را عوض کنند بهتر می‌شد تحملشان کرد.

اما نه، صورت غذا عوض نمی‌شود. همیشه همان

آش است و همان کاسه.

بزرگزاده پیر من بهتر می‌پسندم که این را کار عشق بدانم.

سوزناکتر است.

هلیکون و به خصوص دلگرم کننده تر. چقدر هم دلگرم کننده تر

است! عشق از آن بیماریهایی است که دست رد به

سینه هیچ کس نمی زند، چه باهوش و چه ابله.

بزرگزاده نخست به هر حال، خوشبختانه غمها ابدی نیستند. آیا شما

می توانید بیشتر از یک سال غصه بخورید؟

بزرگزاده دوم من که نمی توانم.

بزرگزاده نخست هیچ کس نمی تواند.

بزرگزاده پیر آن وقت زندگی نمی شود کرد.

بزرگزاده نخست صحیح است. مثلاً خود من، پارسال زنم مرد. اول

خیلی گریه کردم، بعد از یادم رفت. حالا هم گاهگاهی

غصه ام می شود. اما رویهمرفته چیز مهمی نیست.

بزرگزاده پیر طبیعت درست عمل می کند.

هلیکون با این حال، به شما که نگاه می کنم می بینم گاهی

هم تیرش به سنگ می خورد.

کرتا وارد می شود.

بزرگزاده نخست چه خبر؟

کرتا هنوز هیچ.

هلیکون آرام باشید، آقایان، آرام باشید. صورت ظاهر را

حفظ کنید. آخر امپراتوری روم ماییم. اگر ما ظاهر

را ببازیم امپراتوری عقلش را می‌بازد. حالا وقتش نیست، ابتدا، ابتدا! و فعلاً هم بیایید برویم ناهار بخوریم تا حال امپراتوری بهتر بشود.

بزرگزادهٔ پیر صحیح است. نباید شکار را رها کرد و دنبال سایه دوید.

کرثا از این وضع هیچ خوشم نمی‌آید. آخر اوضاع خیلی روبه‌راه بود. این امپراتور هیچ نقصی نداشت.

بزرگزادهٔ دوم بله، کاملاً شایسته بود: با وجدان و بی‌تجربه. بزرگزادهٔ نخست اما آخر شما را چه می‌شود و این آه و زاری برای چیست؟ دلیلی ندارد که عوض شده باشد و به‌راهش ادامه ندهد. درست است که دروسیلا را دوست می‌داشت، ولی هرچه باشد آن زن خواهرش بود. همین قدر که با او عشق‌بازی می‌کرد خودش تجاوز از اصول بود. اما اینکه حالا بیاید و مملکت روم را به هم بریزد که چرا او مرده است دیگر قابل قبول نیست.

کرثا باشد، با این حال من این وضع را خوش ندارم و از این فرار بوی خیر نمی‌شنوم.

بزرگزادهٔ پیر بله، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. بزرگزادهٔ نخست به‌هرحال، سیاست دولت اجازه نمی‌دهد که زنا با محارم صورت مصیبت به خودش بگیرد. خود زنا اشکالی ندارد، اما در خلوت.

هلیکون

می‌دانید که زنا همیشه ناچار کمی سروصدا به پا می‌کند. جسارت نباشد، آخر تختخواب می‌جنبید و صدایش بلند می‌شود. وانگهی، از کجا معلوم که پای دروسایلا در کار باشد؟

بزرگزادهٔ دوم پس چه می‌تواند باشد؟

هلیکون

خودتان حدس بزنید. در نظر بگیرید که بدبختی مثل ازدواج است. آدم خیال می‌کند انتخاب کرده‌است، بعد می‌بیند انتخاب شده‌است. این است و کاری هم نمی‌شود کرد. کالینگولای ما بدبخت است، اما شاید خودش هم نداند چرا! حتماً حس کرده که عرصه برایش تنگ شده و آن وقت فرار کرده‌است. ما هم همین کار را می‌کردیم. مثلاً خود من که اینجا در حضور شما هستم، اگر انتخاب پدرم به دست خودم بود به دنیا نمی‌آمدم.

اسکیپیون وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

چه خبر؟

کرنا

اسکیپیون

هنوز هیچ. دهقانها گویا دیشب نزدیک اینجا او را دیده‌اند که از میان طوفان دوان دوان می‌رفته است.

کرئا به‌سوی بزرگ‌زادگان برمی‌گردد. اسکیپیون او را همراهی می‌کند.

کرئا

سه روز پیش بود، اسکیپیون؟

اسکیپیون

بله. من آنجا بودم و طبق معمول همراهش می‌رفتم. به‌جسد دروسیلا نزدیک شد. با دو انگشتش آن را لمس کرد. بعد انگار به‌فکر فرو رفت؛ دورخودش چرخید و با قدمهای شمردۀ از درخارج شد. از آن موقع داریم دنبالش می‌دویم.

کرئا

(سر تکان می‌دهد.) این پسر بیش از اندازه به ادبیات عشق می‌ورزید.

بزرگ‌زادۀ دوم اقتضای سنش است.

کرئا

اما اقتضای مقامش نیست. امپراتوری که هنرمند باشد زینده نیست. البته یکی دو امپراتور داشته‌ایم که هنرمند بوده‌اند. بزرگ‌ر همه جا هست. اما بقیه این قدر سرشان می‌شد که باید خدمتگزار بمانند.

بزرگ‌زادۀ نخست خیال آدم آسوده‌تر بود.

بزرگ‌زادۀ پیر هرکسی را بهرکاری ساختند.

اسکیپیون

حالا چه باید کرد، کرئا؟

کرئا

هیچ.

بزرگزاده دوم باید صبر کنیم. اگر برگشت کس دیگری را به جایش می‌نشانیم. پیش خودمان بماند، امپراتور کم نیست.

بزرگزاده نخست البته، اما آدم باشخصیت کم هست.

کرئا و اگر با حال زار برگشت؟

بزرگزاده نخست راستش، این هنوز بچه است، به راهش می‌آوریم.

کرئا و اگر به راه نیامد؟

بزرگزاده نخست (می‌خندد). در این صورت، مگر من سابقاً رساله‌ای

درباره انقلاب ننوشته‌ام؟

کرئا البته، اگر لازم شد! اما من بیشتر خوش دارم که مرا

با کتابهام واگذارند.

اسکیپیون مرا ببخشید.

بیرون می‌رود.

کرئا بدش آمد.

بزرگزاده پیر جوان است و جوانها به هم وابسته‌اند.

هلیکون وابسته یا غیر وابسته، به هر حال پیر می‌شوند.

يك نگهبان پدیدار می‌شود.

نگهبان (اعلام می‌کند). کالیگولا را در باغ قصر دیده‌اند.

همه بیرون می‌روند.

صحنه سوم

صحنه چند ثانیه خالی می‌ماند. کالیگولا از سمت چپ دزدانه وارد می‌شود. قیافه‌ای سرگشته دارد. جامه‌اش چرکین است و موهایش خیس آب و پاهایش گل‌آلوده. چندبار دستش را به دهان می‌برد. به‌سوی آینه پیش می‌رود و همینکه تصویر خود را می‌بیند بر جا می‌خسکد. زیر لب سخنهایی نامفهوم می‌گوید، سپس می‌رود و در سمت راست می‌نشیند؛ دستهایش میان زانوهای ازهم گشوده‌اش آویزان است.

هلیکون از سمت چپ وارد می‌شود. چشمش به کالیگولا می‌افتد، در انتهای صحنه برجا می‌ایستد و خاموش او را تماشا می‌کند. کالیگولا سر برمی‌گرداند و او را می‌بیند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

صحنه چهارم

(از همان‌جا که ایستاده است خطاب به آن‌سوی صحنه.) سلام، کایوس.

هلیکون

کالیگولا (با لحنی طبیعی.) سلام، هلیکون.

سکوت.

هلیکون انگار خسته‌ای؟
کالیگولا خیلی راه رفته‌ام.
هلیکون آره، غیبت زیاد طول کشید.

سکوت.

کالیگولا پیدا کردنش مشکل بود.
هلیکون پیدا کردن چی؟
کالیگولا آنچه می‌خواستم.
هلیکون و تو چه می‌خواستی؟
کالیگولا (با همان لحن طبیعی.) ماه را.
هلیکون چی را؟
کالیگولا آره، ماه را می‌خواستم.
هلیکون عجب!

سکوت. هلیکون نزدیک می‌رود.

و برای چه می‌خواستیش؟

خوب... برای اینکه آن را ندارم.	کالیگولا
البته. و حالا... درست شد؟	هلیکون
نه، نتوانستم آن را به دست بیاورم.	کالیگولا
چه بد شد.	هلیکون
آره، برای همین است که خسته‌ام.	کالیگولا

لحظه‌ای سکوت.

هلیکون!	کالیگولا
بله، کایوس.	هلیکون
تو فکر می‌کنی که من دیوانه‌ام.	کالیگولا
خودت می‌دانی که من هیچ وقت فکر نمی‌کنم.	هلیکون
عاقبت از آنم که فکر بکنم.	
آره. خوب! اما من دیوانه نیستم و حتی هیچ وقت	کالیگولا
این قدر عاقل نبوده‌ام. منتها، یک دفعه حس کردم که	
احتیاج به ناممکن دارم. (مکث.) دنیا به این صورت	
که هست مرا راضی نمی‌کند.	
بیشتر مردم همین عقیده را دارند.	هلیکون
درست است. اما من قبلاً این را نمی‌دانستم. حالا،	کالیگولا
می‌دانم. (همچنان با لحن طبیعی.) دنیا به این صورت	
که ساخته شده است قابل تحمل نیست. برای همین	
است که من احتیاج به ماه دارم، یا به خوشبختی، یا	

به عمر ابدی، به چیزی که شاید دیوانگی باشد اما مال
این دنیا نباشد.

هلیکون

استدلال محکمی است. اما معمولاً نمی شود تا آخر
آن پیش رفت.

کالیگولا

(ازجا برمی خیزد، اما با همان لحن ساده.) توجه می دانی؟
درست به همین دلیل که تا آخر آن پیش نرفته اند چیزی
هم به دست نیاورده اند. اما شاید کافی باشد که آدم
تا آخر در منطقش پا برجا بماند.

به هلیکون می نگرد.

این را هم می دانم که توجه فکرمی کنی: چه جار و
جنگجالی برای مرگ يك زن! نه، موضوع این نیست.
البته قبول دارم، گمان می کنم به یادمانده باشد
که چند روز پیش زنی مرد که من دوستش می داشتم.
ولی عشق چیست؟ امری ناچیز. قسم می خورم که
این مرگ برای من هیچ است. فقط گویای حقیقتی
است که داشتن ماه را برایم ضروری می کند. حقیقتی
بسیار ساده و کاملاً روشن، کمی هم احمقانه، اما
کشفش دشوار و حملش سنگین.

هلیکون

و این حقیقت چیست، کایوس؟

کالیگولا

(که نگاهش را به سوی دیگر گردانده است، با لحنی عادی.)

آدمها می میرند و خوشبخت نیستند.

هلیکون

(پس از لحظه ای مکث.) آخر، کایوس، این حقیقتی است که آدمها به آسانی با آن می سازند. به دور و بر خودت نگاه کن: این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود.

کالیگولا

(با تشددی ناگهانی.) پس دور و بر من هر چه هست دروغ است و من می خواهم که مردم باراستی زندگی کنند! و اتفاقاً وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تا باراستی زندگی کنند. چون می دانم آنها چه ندارند، هلیکون. آنها معرفت ندارند، معلمی می خواهند که بداند چه می گوید.

هلیکون

کایوس، از حرفی که می خواهم بزنم نرنج: تو اول باید استراحت بکنی.

کالیگولا

(می نشیند، با لحنی نرم.) ممکن نیست، هلیکون. دیگر هیچ وقت ممکن نخواهد بود.

هلیکون

آخر برای چه؟

کالیگولا

اگر من بخوابم کیست که ماه را به من بدهد؟

هلیکون

(پس از لحظه ای سکوت.) راست می گویی.

کالیگولا با کوششی آشکار از جا بر می خیزد.

کالیگولا

گوش کن، هلیکون. من صدای پا و صدای حرف

می شنوم. ساکت باش و فراموش کن که مرا دیده‌ای.
ملتفتم.

هلیکون

کالیگولا به سوی در خروجی می رود. سر بر می گرداند.

و خواهش می کنم که بعد از این کمکم کنی.

کالیگولا

دلیلی ندارد که نکنم، کایوس. اما من خیلی چیزها
می دانم و به کمتر چیزی علاقه دارم. در چه خصوص
می توانم به تو کمک کنم؟

هلیکون

در رسیدن به ناممکن.

کالیگولا

هر چه از دستم بر آید خواهم کرد.

هلیکون

کالیگولا بیرون می رود. اسکپیون و کائسونیا شتابان
به درون می آیند.

صحنه پنجم

کسی نیست. هلیکون، تو او را ندیدی؟
نه.

اسکپیون

هلیکون

هلیکون، آیا پیش از اینکه فرار کند حقیقتاً چیزی به
تو نگفته است؟

کائسونیا

هلیکون

من مجرم راز او نیستم، فقط ناظر او هستم. این عاقلانه تر است.

کائسونیا

خواهش می کنم.

هلیکون

بانوی عزیز، کایوس آدم خیال پرستی است، همه می دانند. یعنی اینکه هنوز نفهمیده است. اما من چرا. برای همین است که دست به هیچ کاری نمی زنم. ولی کایوس اگر شروع به فهمیدن بکند با آن دل کوچک مهربانی که دارد برعکس من قادر است که دست به هر کاری بزند. و خدا می داند که چه به روز ما خواهد آمد. حالا، اگر اجازه بفرمایید، برویم ناهار بخوریم.

بیرون می رود.

فصل ششم

کائسونیا با خستگی می نشیند.

کائسونیا

یکی از نگهبانها او را دیده است. اما همه مردم رم کالیگولا را همه جا می بینند. و کالیگولا در حقیقت جز خیال خودش چیزی نمی بیند.

اسکیپون

چه خیالی؟

کائونیا	من از کجا بدانم، اسکیپیون؟
اسکیپیون	دروسیلا؟
کائونیا	از کجا معلوم؟ اما راستی هم او را دوست می داشت.
	و راستی هم سخت است که امروز شاهد مرگ کسی باشیم که تا دیروز در آغوش ما بوده است.
اسکیپیون	(محبوبانه.) و تو چی؟
کائونیا	اوه، من معشوقه قدیمی هستم!
اسکیپیون	کائونیا، باید نجاتش داد.
کائونیا	پس تو دوستش می داری؟
اسکیپیون	من دوستش می دارم. بامن مهربان بود. مرا تشویق می کرد و من بعضی حرفهایش را از بر کرده ام. به من می گفت که زندگی کردن آسان نیست، امامذهب هست، هنر هست، محبت دیگران هست. غالباً تکرار می کرد که تنها راه اشتباه، رنج دادن است. می خواست مرد عادل باشد.
کائونیا	(در حال برخاستن.) بچه بود.

به سوی آینه می رود و خود را در آن تماشا می کند.

من هیچ وقت خدایی بجز تنم نداشته ام، و امروز می خواهم از همین خدا تمنا کنم که کایوس را به من برگرداند.

کالیگولا وارد می‌شود. چشمش به کائسونیا و اسکپیون می‌افتد. درنگ می‌کند، پس می‌رود. در همان لحظه، از سوی مقابل، بزرگ‌زادگان و پیشکار کاخ وارد میشوند. متحیر بر جامی مانند کائسونیا سر بر می‌گرداند. او و اسکپیون به سوی کالیگولا می‌دوند. کالیگولا با اشاره دست آنها را متوقف می‌کند.

صحنه هفتم

- | | |
|----------|--|
| پیشکار | (با صدایی نا استوار.) ما... ما دنبال تو می‌گشتیم، قیصر. |
| کالیگولا | (با صدایی مقطع و تغییر یافته.) می‌بینم. |
| پیشکار | ما... یعنی... |
| کالیگولا | (با خشونت.) چه می‌خواهید؟ |
| پیشکار | ما نگران بودیم، قیصر. |
| کالیگولا | (به سوی او پیش می‌رود.) به چه حتمی؟ |
| پیشکار | خوب، آخر!... (ناگهان فکری به نظرش می‌رسد و به سرعت می‌گوید.) آخر، به هر حال، می‌دانی که باید بعضی مسائل مربوط به خزانه مملکت را حل و فصل بکنی. |
| کالیگولا | (ناگهان با خنده‌ای بی‌اختیار و بی‌پایان.) خزانه مملکت؟ |
| | بله، درست است، البته خزانه مملکت مسئله اصلی است. |

پیشکار

البته، قیصر.

کالیگولا

(همچنان در حال خنده، خطاب به کائسونیا.) نیست، عزیزم؟

خزانة مملكت خيلى مهم است.

كائسونيا

نه، كاليگولا، مسئله فرعى است.

کالیگولا

آخر تو این چیزها را چه می فهمی؟ خزانة ركن اصلى

مملكت است. همه چیز مهم است: مالىه، اخلاق

عمومى، سياست خارجى، سازوبرگ قشون، وضع

قوانين به نفع رعایا! به ات بگويم: همه چیز اساسى

است. و ارزش همه هم به يك اندازه است: از عظمت

روم گرفته تا درد مفاصل تو. خوب، خوب، من به

همه این امور رسيدگى می كنم. پیشكار، گوش كن

بين چه می گويم.

گوش ما به توست.

پیشکار

بزرگانان نزديك می روند.

کالیگولا

تو به من وفادارى، نیست؟

پیشکار

(با لحنی شماتت آمیز.) قیصر!

کالیگولا

بسیار خوب، من نقشه ای دارم که برای ت شرح می دهم.

ما می خواهيم اقتصاد مملكت را در دو مرحله بکلى

زيرو رو كنيم. پیشكار، من همه را برای ت توضيح

می دهم... وقتى که بزرگان بيرون بروند.

بزرگان بیرون می‌روند.

صحنه هشتم

کالیگولا کنار کائسونیا می‌نشیند.

کالیگولا خوب گوش بده. مرحله اول: همه بزرگان، همه افراد مملکت که ثروتی دارند - کم یا بیش، هیچ فرقی نمی‌کند - باید الزاماً اولادشان را از ارث محروم بکنند و فوراً وصیت‌نامه بنویسند که اموالشان بعد از مرگ به نفع دولت ضبط شود.

پیشکار آخر، قیصر...

کالیگولا هنوز به تو اجازه حرف زدن نداده‌ام. به نسبت احتیاجاتمان تدریجاً این اشخاص را می‌کشیم، از روی فهرستی که به‌طور دلبخواه تنظیم کرده‌ایم. اگر لازم شد می‌توانیم ترتیب اسامی را تغییر بدهیم، اما کماکان به‌دلبخواه. و آن وقت ارثیه‌شان را تصاحب می‌کنیم.

کائسونیا (خود را کنار می‌کشد.) چاهات شده است؟

کالیگولا (خونسرد و بی‌اعتنا.) ترتیب کسانی که باید اعدام شوند در واقع هم هیچ اهمیت ندارد. یا بهتر بگویم:

اهمیت همه این اعدامها به يك اندازه است و در نتیجه هیچ کدام هیچ اهمیت ندارند. وانگهی، اینها همه شان به يك اندازه مقصرند. به علاوه، باید در نظر داشت که از لحاظ اخلاقی دزدی مستقیم از اموال رعایا قبیح تر از وضع مالیات غیر مستقیم بر قیمت مایحتاج ضروری مردم نیست. حکومت کردن یعنی دزدیدن، همه این را می دانند. اما راه و رسم دزدیدن فرق می کند. من علناً می دزدم. این کار خیال شما را از دله دزدی فارغ می کند. (با لحنی خشن، خطاب به پیشکار.) این دستورها را باید بی درنگ اجرا بکنی. وصیت نامه ها را همه سکنه رم تا امشب باید امضا کرده باشند و همه مردم شهرستان منها تا يك ماه دیگر. قاصدها را روانه کن.

قیصر، تو متوجه نیستی...

خوب گوش بده، احمق. اگر خزانه اهمیت دارد پس جان مردم اهمیت ندارد. این واضح و مسلم است. همه آنهایی که مثل تو فکر می کنند ناچار باید این استدلال را بپذیرند و حالا که پول را همه چیز می دانند زندگیشان را به هیچ بگیرند. به هر حال، من تصمیم گرفته ام که منطقی باشم و چون قدرت در دست من است حالا خواهید دید که منطقی برای شما به چه قیمتی تمام می شود. من تناقضگو و تناقضگویی را

پیشکار

کالیگولا

پیشکار

کالیگولا

از میان برمی دارم. و اگر لازم شد، اول خود تور را.
قیصر، در حسن نیت من حرفی نیست، قسم می خورم.
در حسن نیت من هم همین طور، باور کن. دایلمش هم
اینکه حاضر شدم نظر تو را بپذیرم و خزانه مملکت
را موضوع تفکرم قرار بدهم. اصلاً نباید از من
تشکر هم بکنی، چونکه من وارد بازی تو شده ام و
با ورقهای خود تو بازی می کنم. (لحظه ای سکوت
و سپس با آرامش.) وانگهی، نقشه من از حیث سادگی
داهیهانه است، و بنابراین ختم مذاکرات اعلام
می شود. توبه ثانیه فرصت داری که ناپدید بشوی.
می شمارم: یک...

پیشکار به شتاب بیرون می رود.

صحنه نهم

کائونیا

باور نمی کنم که این تو باشی. حتماً شوخی است،
نه؟

کالیگولا

نه کاملاً، کائونیا. درس تربیت است.

اسکیپیون

این ممکن نیست!

کالیگولا

درست همین است!

اسکیپیون

مقصودت را نمی فهمم.

کالیگولا

درست همین است! مسئله همان مسئله ناممکن است.

یابتر بگویم: ممکن ساختن چیزی که ممکن نیست.

اسکیپیون

اما این بازی انتها ندارد. سرگرمی دیوانه هاست.

کالیگولا

نه، اسکیپیون، فضیلت امپراتورهاست. (بالا تنه خود

را از سرخستگی واپس می افکند.) حالا است که فایده قدرت

را می فهمم. قدرت به ناممکن فرصت امکان می دهد.

امروز، و همه روزهای دیگری که در پیش است،

آزادی من حد و مرزی نخواهد داشت.

کائسونیا

(با لحنی اندوهگین.) نمی دانم که باید از این بابت

خوشحال بود یا نه، کایوس.

کالیگولا

خودم هم نمی دانم. اما فرض می کنم که باید از این

راه زندگی کرد.

کرثا وارد می شود.

صحنه دهم

کرثا

شنیدم که برگشته ای. سلامتت را آرزو می کنم.

کالیگولا

سلامتم از تو تشکر می کند. (لحظه ای به سکوت می گذرد.)

سپس ناگهان.) برو، کرثا، نمی‌خواهم ببینمت.

تعجب می‌کنم، کایوس.

کرثا

کالیگولا

تعجب نکن. من ادباً را دوست ندارم و نمی‌توانم دروغ‌هایشان را تحمل کنم. آنها حرف می‌زنند تا صدای خودشان را نشنوند. اگر صدای خودشان را می‌شنیدند می‌فهمیدند که هیچ نیستند و دیگر نمی‌توانستند حرف بزنند. برو، مرخص! من از شاهد‌های دروغین نفرت دارم.

اگر ما دروغ بگوییم غالباً خودمان هم نمی‌دانیم. من اعلام بیگناهی می‌کنم.

کرثا

کالیگولا

دروغ هیچ وقت بیگناه نیست. و از دروغ شماست که موجودات و اشیاء اهمیت پیدا می‌کنند. همین را من نمی‌توانم به شما ببخشم.

با این حال، اگر بخواهیم در این دنیا زندگی بکنیم باید به نفع آن رأی بدهیم.

کرثا

کالیگولا

رأی‌نده، محاکمه تمام شده است. این دنیا بی اهمیت است و هر که به این حقیقت برسد آزادی‌اش را به دست می‌آورد. (از جا برخاسته است.) و درست به همین دلیل از شما نفرت دارم که شما آزاد نیستید. در سراسر امپراتوری روم تنها کسی که آزاد است منم. شادی کنید که آخر امپراتوری آمد که به شما درس آزادی بدهد. برو، کرثا، و توهم برو، اسکپیون،

از دوستی خنده‌ام می‌گیرد. بروید و به روم اعلام کنید که عاقبت به موهبت آزادی رسیده است و با این آزادی، آزمون بزرگی آغاز می‌شود.

آنها بیرون می‌روند. کالیگولا روبرگردانده است.

صحنه یازدهم

- | | |
|----------|--|
| کائسونیا | گریه می‌کنی؟ |
| کالیگولا | آره، کائسونیا. |
| کائسونیا | مگر چه چیز عوض شده است؟ گیرم که دروسیلا را دوست می‌داشتی، اما آخر مرا و خیلی زنهای دیگر را هم دوست می‌داشتی. دلیلی نداشت که از مردن او سه روز و سه شب سربه کوه و بیابان بگذاری و حالا با این قیافه دشمنانه برگردی. |
| کالیگولا | (رو به سوی کائسونیا می‌کند.) به دروسیلا چه ربطی دارد، دیوانه؟ مگر نمی‌توانی تصور بکنی که مردی برای چیزی غیر از عشق گریه کند؟ |
| کائسونیا | ببخش، کایوس. آخر من سعی می‌کنم که سر در بیاورم. |
| کالیگولا | مردم گریه می‌کنند چون کار دنیا آن‌طور که باید باشد |

کائسونیا

نیست . (کائسونیا به سوی او می رود.) دست بردار ،
کائسونیا . (کائسونیا پس می رود.) اما نزدیک من بمان .
تو هر چه بگویی من می کنم . (می نشیند.) به سن و سال
من همه می دانند که زندگی خیرخواه نیست . اما
حالا که زمین را بدی گرفته است چرا دیگر به آن
اضافه کنیم ؟

کالیگولا

نمی توانی بفهمی . آخر چه اهمیت دارد ؟ شاید
روزی از این تنگنا بیرون بیایم . اما حس می کنم
که موجوداتی بی نام و نشان در اندرون من می لولند .
با آنها چه کنم ؟ (به کائسونیا رومی کند.) وای ، کائسونیا ،
من می دانستم نومیدی هست ، اما نمی دانستم یعنی
چه . من هم مثل همه خیال می کردم که نومیدی بیماری
روح است . اما نه ، بدن زجر می کشد . پوست تنم
درد می کند ، سینه ام ، دست و پایم . سرم خالی است
و دلم به هم می خورد . و از همه بدتر این طعمی
است که در دهنم است . نه خون است ، نه مرگ ، نه
تب ، اما همه اینها با هم . کافی است زبانم را تکان
بدهم تا دنیا سیاه بشود و از همه موجودات نفرت
کنم . چه سخت است ، چه تلخ است انسان بودن !

کائسونیا

باید بخوابی ، ساعتها بخوابی ، آرام بگیری و دیگر
فکر نکنی . من بالای سرت می نشینم . بیدار می شوی
و دوباره دنیا طعم خودش را برایت پیدا می کند .

آن وقت قدرتت را به کار ببر تا چیزی را که هنوز قابل دوست داشتن است بیشتر دوست بداری. به چیزهای ممکن هم باید فرصت امکان داد.

کالیگولا

اما برای این کار احتیاج به خواب هست، احتیاج به آسودگی هست. و همین را نمی توانم.

کائونی

هرکس در اوج خستگی همین خیال را می کند. زمانی می رسد که دوباره دست احساس قوت بکند.

کالیگولا

اما اول باید بدانم که دستم را کجا بگذارم. و چه حاصل از دست قوی، چه سود از این قدرت عجیب که نتوانم نظام جهان را تغییر بدهم و نتوانم کاری بکنم که آفتاب به مشرق برگردد و رنجهای کمتر شوند و موجودات نمیرند؟ نه، کائونی، اگر در نظام عالم تأثیری نداشته باشم دیگر خوابیدن و نخوابیدن تفاوت نمی کند.

کائونی

پس می خواهی با خدایان برابری کنی. بدتر از این دیوانگی نمی شود.

کالیگولا

تو هم مرا دیوانه می دانی. اصلاً مگر خدا کیست که من بخواهم با او برابری کنم؟ آنچه من امروز با همه وجودم می طلبم بالاتر از حد خدایان است. من مالک ملکوتی شده ام که ناممکن در آنجا سلطان است.

کائونی

تو نمی توانی کاری بکنی که آسمان، آسمان نباشد و

کالیگولا

روی زیبا زشت شود و دل آدمیزاده حس نکند.
(با هیجانی رو به افزونی.) من می‌خواهم آسمان را به
دریا بیامیزم، زشتی و زیبایی را در هم بریزم، از
رنج خنده برانگیزم.

کائسونیا

(در برابر او می‌ایستد، بالحنی تضرع آمیز.) هم خوب
هست و هم بد، هم بلند هست و هم پست، هم عدل
هست و هم ظلم. برایت قسم می‌خورم که از این همه
هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

کالیگولا

(به همان ترتیب.) من اراده کرده‌ام که آن را تغییر
بدهم. من برابری را به این قرن هدیه می‌کنم. و
وقتی که همه چیز یکسان شد و عاقبت ناممکن به
زمین آمد و ماه به دست من افتاد شاید خود من هم
تغییر کنم و دنیا هم با من تغییر کند و آن وقت مردم
نمیرند و خوشبخت بشوند.

کائسونیا

(با فریاد.) تو نمی‌توانی منکر عشق بشوی.

کالیگولا

(با صدایی منفجر شونده و با لحنی مملو از خشم.) عشق،
کائسونیا! (شانه‌های او را می‌گیرد و تکان می‌دهد.) من
دیدم که عشق هیچ است. حق با آن یکی است، با
خزانة مملکت! مگر نبودی و نشنیدی؟ همه از همین
جا شروع شد. های! حالا است که من می‌توانم
عاقبت زندگی بکنم! زندگی کردن، کائسونیا، زندگی
کردن منافی دوست داشتن است. منم که این را به

تو می گویم و منم که تو را به جشنی بی حد و قیاس
دعوت می کنم، به محاکمه ای عمومی، به زیباترین
نمایشها. و من آدم می خواهم، تماشاگر می خواهم،
قربانی و مقصر می خواهم.

به سوی سنج می پرد و پیایی، با ضربه هایی شدید و
شدیدتر، شروع به کوبیدن می کند.
همچنانکه بر سنج می کوبد.

مقصرها را وارد کنید. من مقصر می خواهم. و همه
مقصرند. (همچنان کوبان.) من می خواهم که اعدایم
را حاضر کنند. من تماشاگر می خواهم، من
تماشاگرهایم را می خواهم! قاضی و شاهد و متهم،
که همه از پیش محکوم اند! آی، کائسونیا، من
آنچه تا حالا ندیده اند به آنها نشان می دهم: تنها
مرد آزاد این مملکت را!

به صدای سنج، کاخ رفته رفته از همه پر می شود.
صداها قوت می گیرند، نزدیک می شوند: صدای
گفتگو، برخورد اسلحه، راه رفتن و پا کوبیدن. کالیگولا
می خندد و همچنان می کوبد. نگهبانان به درون
می آیند، سپس بیرون می روند.
کالیگولا همچنان بر سنج کوبان.

و تو، کائسونیا، تو باید از من فرمان بگیری. و مثل

همیشه به من کمک بکنی. چه شوری به پا خواهد شد!
قسم بخور که کمکم می کنی، کائسونیا.

کائسونیا (سرگشته، در فاصله میان دوزخ و سنج.) من احتیاج به

قسم خوردن ندارم، چون دوستت می دارم.

کالیگولا (به همان ترتیب.) هرکاری که بگویم باید بکنی.

کائسونیا (به همان ترتیب.) هرکاری که بگویی می کنم،

کالیگولا، اما بس کن.

کالیگولا (همچنان بر سنج کوبان.) تو باید بیرحم بشوی.

کائسونیا (گریه کنان.) بی رحم می شوم.

کالیگولا (به همان ترتیب.) سرد و سنگدل.

کائسونیا سنگدل.

کالیگولا (به همان ترتیب.) و باید رنج بکشی.

کائسونیا آره، کالیگولا، اما من دارم دیوانه می شوم.

بزرگان سراسیمه و بهت زده به درون آمده اند.
و همراه آنها خدمه کاخ. کالیگولا آخرین ضربه را
می کوبد، چکشش را بلند می کند، به سوی آنها بر-
می گردد، آنها را به پیش می خواند.

کالیگولا (دیوانه وار.) همه بیایید. نزدیک شوید. به شما امر

می کنم که نزدیک شوید. (پا بر زمین می کوبد.) امپراتور

به شما تکلیف می کند که نزدیک بیایید. (همه وحشت زده

نزدیک می روند.) تند بیایید. وحالا، کائسونیا، تو هم

نزدیک بیا.

دست کائسونیا را می گیرد، او را به مقابل آینه می برد و وحشیانه، با حرکت تند چکش چوبی، تصویری را از روی سطح صیقلی پالک می کند. می خندد.

دیگر هیچ نیست، می بینی. دیگر هیچ یادبودی، هیچ اثری نیست، همه چهره ها ناپدید شدند! هیچ! هیچ! هیچ! و می دانی چه مانده است؟ نزدیکتر بیا. نگاه کن. نزدیکتر بیایید. نگاه کنید.

با وضعی دیوانه وار، در برابر آینه راست می ایستد.

کائسونیا

(به آینه می نگرد و با وحشت.) کالیگولا!

کالیگولا تغییر لحن می دهد، انگشتش را روی آینه می گذارد، ناگهان نگاهش خیره می ماند و با صدایی فاتحانه می گوید:

کالیگولا

کالیگولا.

پرده می افتد

پردهٔ دوم

سه سال بعد

صحنه اول

بزرگزادگان درخانه کرنا اجتماع کرده اند.

بزرگزاده نخست به مقام ما اهانت می کند:

موکیوس سه سال است!

بزرگزاده پیر به من می گوید: «باجی!» مرا مضحکه کرده است.

مرده باد!

موکیوس سه سال است!

بزرگزاده نخست هرروز عصر که برای گردش به بیرون شهر می رود ما

را دور و برتخت روانش می دواند!

بزرگزاده دوم و می گوید که دویدن برای صحت مزاج مفید است:

موکیوس سه سال است!

بزرگزاده پیر جای گذشت نیست.

بزرگزاده سوم نه، نمی شود این را بخشید.

بزرگزاده نخست پاتریکیوس، این مرد اموال تو را مصادره کرد. اسکپیون، این مرد پدرتورا کشت. اکتاویوس، این مرد زن تو را از دستت در آورد و حالا اورادر روسبی خانه اش به کار گرفته است. لپیدوس، این مرد پسر تو را کشت. آیا می خواهید اینهارا تحمل کنید؟ اما من تصمیمم را گرفته ام. میان انتخاب خطر و انتخاب این زندگی تحمل ناپذیر در ترس و ناتوانی، جای تردید نیست.

اسکپیون وقتی که پدرم را کشت خودش به جای من تصمیم گرفت. بزرگزاده نخست آیا هنوز مرددید؟

بزرگزاده سوم ما باتوایم. جای ما را در تماشاخانه به مردم عامی داده است و تحریکمان کرده است که با عوام الناس جنگ تن به تن کنیم تا بهانه داشته باشد که بعد از آن ما را بهتر مجازات کند.

بزرگزاده پیر ترسو است.

بزرگزاده دوم بیحیاست.

بزرگزاده سوم دلق است.

بزرگزاده پیر عنین است.

بزرگزاده چهارم سه سال است!

آشوب و قیل و قال. چکاچاك سلاحهای برافراشته. مشعلی می افتد. میزی واژگون می شود. همه به سوی

در خروجی هجوم می برند. اما کرنا خونسرد به درون
می آید و جلو این هیجان را می گیرد.

صحنه دوم

کرنا این طور دارید کجا می دوید؟
بزرگزاده سوم به کاخ شاهی.
کرنا می دانم، اما خیال می کنید می گذارند داخل بشوید؟
بزرگزاده نخست موضوع کسب اجازه نیست.
کرنا یکباره دور برداشته اید! آیا اقلاً اجازه دارم که توی
 خانه خودم کمی بنشینم؟

در را می بندند. کرنا به سوی میز واژگون می رود و
و روی لبه آن می نشیند، درحالی که همه به او رو
می کنند.

کرنا رفقا، کار این طور که خیال می کنید آسان نیست.
ترسی که شما احساس می کنید نمی تواند جای
دلیری و خونسردی را بگیرد. این میوه هنوز نارس
است.
بزرگزاده سوم اگر تو همراه ما نیستی، برو، اما جلو زبانت را
بگیر.

کرئا

با این حال گمان می‌کنم که همراه شما باشم. اما نه به همان دلائل.

بزرگزادهٔ سوم پرگویی بس است!

کرئا

(راست می‌ایستد.) بله، پرگویی بس است. من می‌خواهم که وضع روشن باشد. چون اگر من همراه شما هم باشم هم‌رأی شما نیستم. برای همین است که روش شما را نمی‌پسندم. شما هنوز دشمن حقیقتان را نشناخته‌اید و انگیزه‌های حقیری به‌او نسبت می‌دهید. انگیزه‌های او بزرگ است و شما می‌خواهید با پای خودتان به‌گور بروید. اول باید او را همان طور که هست ببینید، بعد بهتر می‌توانید با او بجنگید. ما او را همان‌طور که هست می‌بینیم: دیوانه‌ترین سلاطین مستبد!

کرئا

مطمئن نباشید. ما امپراتور دیوانه بسیار دیده‌ایم. اما این یکی آن‌قدر دیوانه نیست. چیزی که در وجود او باعث نفرت من است این است که می‌داند چه می‌خواهد.

بزرگزادهٔ نخست مرگ همگی ما را می‌خواهد.

کرئا

نه، چون این در درجهٔ دوم اهمیت است. اما این مرد قدرتش را در راه هوسی بلندتر و کشنده‌تر به‌کار انداخته است: ما را در عمق وجودمان، در عمیق‌ترین ریشهٔ هستیمان تهدید می‌کند. البته بار اول نیست که

مردی در مملکت ما قدرت بی حد و حصر دارد، اما بار اول است که مردی این قدرت را بی حد و حصر به کار می برد تا جایی که انسان و جهان را نفی می کند. در وجود او همین است که مرا می ترساند و من با همین است که می خواهم بجنگم. از دست دادن زندگی چیزی نیست و هر وقت که لازم باشد من این شهامت را خواهم داشت. اما از دست رفتن معنای زندگی و نابود شدن بهانه هستی، این است آنچه تحمل کردنی نیست. نمی شود بی دلیل زندگی کرد. بزرگزاده نخست انتقام خود يك دليل است.

کرنا بله، و من در این کار با شما شریکم. اما بدانید که مشارکت من برای جانبداری از خرده احساسات جریحه دار شما نیست. برای جنگیدن با این اندیشه بزرگ است که پیروزی اش در حکم ختم جهان است. من می توانم بپذیرم که شما مضحکه بشوید، اما نمی توانم بپذیرم که کالیگولا چیزی را که آرزو دارد عملی کند و هر چه آرزو دارد عملی کند. کالیگولا فلسفه اش را به صورت اجساد مردم در می آورد و بدبختی ما اینجاست که این فلسفه را نمی شود رد کرد. و وقتی که نشود رد کرد باید کوبید. بزرگزاده سوم پس باید دست به عمل زد.

کرنا باید دست به عمل زد. اما شما نمی توانید این حکومت

ظلم را در اوج قدرتش بامبارزه رو در رو براندازید. با استبداد می شود جنگید، اما با شرارتی که غرض مادی ندارد باید نیرنگ زد. باید آن را در راه خودش پیش برانیم و صبر کنیم تا این منطق مبدل به جنون شود. اما باز هم می گویم - و من اینجا هر چه گفتم از روی راستی و درستی بود - بدانید که من فقط مدت کوتاهی با شما خواهم بود. بعد از آن به هیچ کدام از منافع و مقاصد شما یاری نخواهم کرد، چون فقط آرزو دارم در دنیایی که از نو ضبط و ربط پیدا می کند به صفا و آرامش برسیم. محرك عمل من جاه طلبی نیست، بلکه ترسی منطقی است، ترس از این تغزل نامردمی که در قبال آن زندگی من هیچ است.

بزرگزاده نخست (نزدیک می رود.) گمان می کنم که مقصود تو را فهمیدم، یا کم و بیش فهمیدم. اما مهم فقط این است که تو هم مثل ما معتقدی که پایه های جامعه متزلزل شده است. در نظر ما - با همه شما هستم - مسئله قبل از هر چیز مسئله اخلاقی است. بنیان خانواده به هم می ریزد، احترام به کار از میان می رود، سراسر وطن دچار کفر می شود. فضیلت ما را به یاری می طلبد، آیا می خواهید صدای آن را نشنیده بگیریم؟ رفقا، آیا می پذیرید که بزرگان هر روز عصر مجبور باشند

که دور تخت روان قیصر بدوند؟

بزرگزاده پیر آیا اجازه می‌دهید که آنها را «دلبرم» صدا کنند؟

بزرگزاده سوم که زنشان را از دستشان بگیرند؟

بزرگزاده دوم و فرزندانشان را؟

موکیوس و پولشان را؟

بزرگزاده پنجم نه!

بزرگزاده نخست کرئا، تو خوب گفتی. و خوب کردی که آتش ما را

خواباندی. برای اقدام هنوز زود است: ملت نسا

امروز هنوز مخالف ماست. آیا حاضری همراه ما

مترصد بمانی تا لحظه نهایی برسد.

کرئا بله، بگذاریم کالیگولا به راهش ادامه بدهد. حتی او

را در این راه پیش برانیم. ترتیب دیوانگیش را بدهیم:

روزی می‌رسد که او در مقابل يك مملکت پرازمرده

و اقوام مرده تنها بماند.

همه مردم. صدای شیپور از بیرون. سکوت. سپس

يك نام دهان به دهان می‌گردد: «کالیگولا».

صحنه سوم

کالیگولا و کائسونیا و همراه ایشان هلیکون و سربازان

وارد می‌شوند. صحنه خاموش. کالیگولا می‌ایستد و
و به توطئه‌گران می‌نگرد. بیصدا از نزد این به نزد
آن می‌رود؛ قلاب حمایل این را درست می‌کند، پس
می‌رود تا دیگری را تماشا کند، باز هم به آنها می‌نگرد،
دست بر چشمهای خود می‌کشد و بی‌آنکه کلمه‌ای
بگوید از صحنه بیرون می‌رود.

صحنه چهارم

کائسونیا	(به طعنه و با اشاره به آشفته‌گی صحنه.) دعوا می‌کردید؟
کرنا	دعوا می‌کردیم.
کائسونیا	(به همان ترتیب.) چرا دعوا می‌کردید؟
کرنا	سر هیچ و پوچ.
کائسونیا	پس حقیقت ندارد.
کرنا	چی حقیقت ندارد؟
کائسونیا	شما دعوا نمی‌کردید.
کرنا	پس دعوا نمی‌کردیم.
کائسونیا	(بالبخند.) شاید بهتر باشد که اتفاق را مرتب کنید. کالیگولا از بی‌نظمی متنفر است.
هلیکون	(به بزرگزاده پیر.) آخرش این مرد را از کوره مروت به در می‌کنید!
بزرگزاده پیر	آخر مگر ما چه کار کرده‌ایم؟

هلیکون

درست به همین دلیل که هیچ کاری نمی‌کنید. آخر
سابقه ندارد که آدم تا این حد بی‌بخار باشد. يك
وقت می‌رسد که دیگر نمی‌شود تحمل کرد. خودتان
را جای کالیگولا بگذارید. (مکث.) البته مختصری
هم مشغول توطئه چینی بودید، مگر نه؟

بزرگزاده پیر

دروغ است؛ بابا، چی می‌گویی! مگر چی خیال
کرده است؟

هلیکون

خیال نمی‌کند، می‌داند. اما گمان من این است که
باطناً خودش هم تا اندازه‌ای همین را آرزو می‌کند.
خوب، زود باشید، کمک کنید تا آشفته‌گی اتاق را
برطرف کنیم.

به جنب و جوش می‌افتند. کالیگولا وارد می‌شود و
تماشا می‌کند.

صحنه پنجم

کالیگولا

(به بزرگزاده پیر.) سلام، دلبرم. (به دیگران.) کرثا،
من تصمیم گرفتم که در خانه تو غذا صرف کنم.
موکیوس، به خودم اجازه دادم که زن تو را هم
دعوت کنم.

پیشکار بر کف دست می‌کوبد. غلامی وارد می‌شود.
اما کالیگولا با اشاره دست، او را متوقف می‌کند.

يك دقیقه صبر كن! شما می‌دانید كه مالیهٔ مملكت
اگر هم تا حالا سرپا مانده بود از روی عادت بود.
اما از دیروز عادت دیگر كفایت نمی‌کند. بنابراین
با كمال تأسف مجبورم كه دست به تقلیل كارمندان
بز نم. من با روح فدا كاری و از خود گذشتگی، كه
حتم دارم مورد قدر شناسی شما قرار خواهد گرفت،
تصمیم گرفته‌ام كه اول تعداد خدمهٔ قصرم را تقلیل
بدهم، چند غلام را آزاد كنم و شما را به خدمت
خودم بگمارم. بنابراین لطفاً سفره را بچینید و غذا
را آماده كنید و مراتب خدمتگزاری را به جا بیاورید.

بزرگ‌زادگان به يكدیگر می‌نگرند و مردد می‌مانند.

تكان بخورید، آقایان، كمی همت و جدیت به خرج
بدهید. وانگهی، خواهید دید كه از نردبان مقامات
پایین آمدن آسانتر از بالا رفتن است.

بزرگ‌زادگان با تردید و درنگ تكان می‌خورند.

(به كائونیای). مجازات غلام تنبل چیست؟

هلیكون

كالیگولا

بزرگ‌زادگان شتاب می‌کنند و ناشیانه مشغول چیدن
میز می‌شوند.

کالیگولا

آهای، کمی سعی و دقت بکنید! و به‌خصوص نظم
و ترتیب داشته باشید، بله، نظم و ترتیب! (خطاب به
هلیکون.) به‌نظرم دستشان کند شده است؟

هلیکون

در واقع هیچ وقت هم تند نبوده است مگر برای
کُتک زدن و دستور دادن. باید حوصله کرد، این
است که هست. برای ساختن يك سناتور يك روز
بس است و برای ساختن يك کارگر ده سال.

کالیگولا

اما تا سناتور بتواند کارگر بشود می‌ترسم بیست
سال طول بکشد.

هلیکون

با این حال از عهده برمی‌آیند. به عقیده من، اصلاً
ذوق و استعدادش را هم دارند! بندگی با مزاجشان
سازگار است. (یکی از بزرگ‌زادگان پیشانی‌اش را پاک
می‌کند.) نگامش کن، دارد عرق می‌ریزد. این منزل
اول است.

کالیگولا

بسیار خوب، خیلی هم نباید سخت گرفت. بدك نبود.
به‌علاوه، کمی هم رعایت عدالت و انصاف بی‌فایده
نیست. راستی یادم به عدالت افتاد، باید عجله کنم:
زودتر بروم که به يك حکم اعدام برسم. اما اقبال

روفیوس را ببین که من چه زود گرسنه شدم! (با لحنی
محرمانه.) روفیوس همان کسی است که باید اعدام
بشود. (مکث.) نمی‌پرسید چرا باید اعدام بشود؟

سکوت عام. در این مدت، غلامان ظرفهای غذا را
آورده‌اند.
کالیگولا با خوشخویی:

خوب، زود باشید بگویید، می‌بینم که باهوش شده‌اید.
(یک‌دانه زیتون به دهان می‌گذارد و مشغول جویدن می‌شود.)
آخرش خودتان فهمیدید: لازم نیست حتماً کاری
کرده باشد تا مستحق مرگ بشود. آهای سربازها!
شما رضایت خاطر ما را فراهم کردید. مگر نه،
هلیکون؟

از جویدن می‌ماند و با قیافه‌ای شوخ و مسخره به
مهمانان می‌نگرد.

هلیکون حتماً! آنهم چه قشونی! اما اگر عقیده‌ مرا بپرسی،
به نظر من اینها حالا پُر باهوش شده‌اند و گمان
نکنم دیگر حاضر به جنگ باشند. اگر باز هم به
همین ترتیب پیشرفت بکنند حساب امپراتوری روم
پاک است.

کالیگولا تازه عاالی می‌شود! آن وقت استراحت می‌کنیم.

خوب، خوب، همین طور دور هم می نشینیم. تشریفات
و تکلف لازم نیست. حالا خودمانیم، این روفیوس
هم عجب بخت بلندی دارد! ولی حتم دارم که قدر
این مهلت مختصر را نمی داند. معه‌ها ارزش این چند
ساعت عمری که می شود از مرگ دزدید از حساب
بیرون است.

مشغول خوردن می شود و دیگران از او پیروی
می کنند. به زودی آشکار می شود که کالیگولا آداب
مفره را نمی داند. هیچ موجبی ندارد که هسته های
زیتون را در بشقاب کسانی که بی فاصله در کنارش
نشسته اند بیندازد و لته های گوشت را به درون ظرف
غذا پف کند یا با ناخن لای دندانهایش را بکاود و
وحشیانه مرش را بخارد. با این حال، در حین غذا
خوردن، هر کدام از این اعمال را به سادگی و به عنوان
هنرنمایی انجام می دهد. اما ناگهان دست از خوردن
می کشد و با سماجت به چهره یکی از مهمانان،
لپیدوس، خیره می شود.
با لحنی خشن.

قیافه ات درهم است. نکند برای این باشد که من
پسرت را کشته ام؟

(با صدای گرفته و بغض کرده.) ابداء، کایوس، برعکس.
(شاداب و شکفته.) برعکس! آخ که چقدر من دوست
دارم قیافه ظاهر خلاف اندیشه باطن را نشان بدهد!
ظاهر ت غمگین است. اما باطنت؟ برعکس. مگر

لپیدوس

کالیگولا

نه، لپیدوس؟

لپیدوس

(با عزمی جزم.) برعکس، قیصر.

کالیگولا

(لحظه به لحظه شادتر.) آی! لپیدوس، هیچ کس پیش

من عزیزتر از تو نیست. پس بیا با هم بخندیم،

حاضری؟ ویک قصه شیرین برای من نقل کن.

لپیدوس

(که بر طاق خود بیش از اندازه گمان برده است.) کایوس!

کالیگولا

خوب، خوب. پس خوردم نقل می کنم. اما خنده اش

را تو باید بکنی. فهمیدی، لپیدوس؟ (بانگاهی شرربار.)

برای حفظ جان پسر دومت هم که شده است باید

بخندی. (دوباره خندان.) وانگهی، قیافه ات هم درهم

نیست. (جرعه ای می نوشد، سپس لپیدوس را به گفتن

وامی دارد.) بر... بر... زود باش، لپیدوس.

لپیدوس

(با خستگی.) برعکس، کایوس.

کالیگولا

بسیار خوب! (باز هم می نوشد.) حالا گوش کن.

(در خیال میر می کند.) یکی بود، یکی نبود، یک

امپراتور بیچاره بود که هیچ کس دوستش نداشت.

امپراتور که لپیدوس را دوست داشت جوانترین پسر

اورا کشت تا این محبت را از دل بیرون کند. (تغییر لحن

می دهد.) البته این قصه راست نیست. با مزه بود، نه؟

تو نمی خندی. هیچ کس نمی خندد؟ پس گوش کنید!

(با خشمی شدید.) من می خواهم که همه بخندند. تو،

لپیدوس، و بقیه. بلند شوید و بخندید. (روی میز می-

کوبد.) من می خواهم، می شنوید، من می خواهم که
ببینم شما می خندید.

همه از جا برمی خیزند. درطول مدت این صحنه، به
جز کالیگولا و کائسونیا دیگر بازیگران می توانند مانند
عروسک خیمه شب بازی عمل کنند.
کالیگولا، شاد و شکفته، به پشت روی تخت خواب
می افتد و خنده ای بی اختیار به او دست می دهد.

ای بابا، ای بابا، نگاهشان کن، کائسونیا. هیچ چیز
باقی نمانده است. شرافت، حیثیت، آبرو، قضاوت
مردم، امثال و حکم، دیگر همه بی معنی شده اند.
همه در مقابل ترس جا خالی کرده اند. ترس، هان،
کائسونیا، این احساس زیبا، بی آایش، خالص،
بی غرض، یکی از آن عواطف نادر است که
عظمت و شکوهش را از عمق وجود آدمیزاد بیرون
می کشد. (دست برپیشانی می کشد و شراب می نوشد. با
لحنی دوستانه.) خوب، حالا حرف دیگر بزنیم. ببینم،
کرثا، امروز ساکتی.

کرثا
من برای حرف زدن آماده ام، کایوس. منتظرم که
تو اجازه بدهی.

کالیگولا
عالی است. پس ساکت باش. دلم می خواهد حرف.
های دوستانه موکیوس را بشنوم.

موکیوس
(با اکراه.) هرچه تو دستور بدهی، کایوس.

کالیگولا

خوب، از زنت بگو. و اول بفرستش بیاید بغل دست
من بنشیند.

زن موکیوس نزد کالیگولا می‌رود.

موکیوس

خوب، موکیوس، ما منتظریم.
(اندکی گیج و سرگشته.) زنم را... من دوست دارم.

خنده عام.

کالیگولا

البته، دوست عزیز، البته. اما این يك حرف معمولی
است.

زن در کنارش نشسته است و کالیگولا سرسری شانه
چپ او را می‌لیسد. لحظه به لحظه بر سر حال می‌آید.

راستی، وقتی که من وارد شدم شما داشتید توطئه
می‌کردید، مگر نه؟ دوز و کلک‌تان را می‌چیدید،
هان؟

بزرگزاده پیر

کالیگولا

کایوس، چطور تو چنین تصویری؟...
هیچ اهمیت ندارد، خوشگلام. پیری است و هزار
چم و خم! حقیقتاً مهم نیست. شما عرضه هیچ کاری
را ندارید. دریغ از يك ذره شجاعت! الان یادم آمد

که باید چند تا از مسائل مهم مملکتی را حل و فصل کنم. اما پیش از این کار باید امیال زورآوری را که طبیعت در نهاد ما به ودیعه گذاشته است ارضا کرد.

برمی‌خیزد و زن موکیوس را به اتاق مجاور می‌کشاند.

صحنه ششم

موکیوس خیز می‌گیرد که بلند شود.

(با لحنی محبت‌آمیز.) او! موکیوس، من با کمال میل حاضرم از آن شراب عالی بخورم.

کائونیا

موکیوس، که رام شده است، خاموش برای او شراب می‌ریزد. لحظه‌ای همه معذب‌اند. صندلیها صدا می‌کند. مکالمه‌ای که از پس می‌آید حساب شده و اندکی ساختگی است.

خوب، کرثا. چطور است حالا برایم شرح بدهی که آن موقع چرا می‌خواستید با هم دعوا کنید؟
(با لحنی سرد.) کائونیای عزیز، همه چیز از اینجا

کائونیا

کرثا

شروع شد: ما درباره این مطلب بحث می‌کردیم که آیا شعر باید قتال باشد یا نه.

کائونیا

خیای جالب است. اما این مطلب از حد شعور زنانه من بالاتر است. با این حال، من این را تحسین می‌کنم که علاقه شما به هنر باعث زد و خورد می‌شود.

کرتا

(به همان ترتیب.) البته. آخر، کالیگولا به من می‌گفت که هیچ علاقه عمیقی نیست که تا اندازه‌ای سفاک نباشد.

هلیکون

و هیچ عشقی نیست که يك خرده میل به هتك ناموس نداشته باشد.

کائونیا

(در حال خوردن.) حقیقتی در این حرف هست، مگر نه؟ شما بگویید، آقایان.

بزرگزاده پیر کالیگولا روانشناس زبردستی است.

بزرگزاده نخست باچه فصاحتی درباره شجاعت حرف می‌زد!

بزرگزاده دوم کاش افکارش را مدون می‌کرد. ارزش کارش از

حساب بیرون می‌رفت.

کرتا

و در عین حال سرش را گرم می‌کرد. چون پیدا است که احتیاج به سرگرمی دارد.

کائونیا

(همچنان در حال خوردن.) پس به شما مرده بدهم که خودش هم به این فکر بوده است و فعلاً مشغول نوشتن يك رساله بزرگ است.

صحنه هفتم

کالیگولا و زن موکیوس وارد می‌شوند.

کالیگولا

موکیوس، زنت را برایت پس آوردم. دوباره پیش خودت برمی‌گردد. فعلاً معذرت می‌خواهم که باید بروم چند تا دستور بدهم و برگردم.

به سرعت بیرون می‌رود. موکیوس با رنگ پریده از جا برخاسته است.

صحنه هشتم

کائسونیا

(به موکیوس که ایستاده است.) این رساله به پایه‌م معروفترین رساله‌ها خواهد رسید، موکیوس. هیچ شکی نیست.

موکیوس

(همچنان به‌سوی دری می‌نگرد که کالیگولا از آن بیرون رفته است.) و دربارۀ چه مسئله‌ای بحث می‌کند، کائسونیا؟
(بی‌علاقه.) او! این مطلب از حد شعور من بالاتر است.

کائسونیا

کائسونیا	کرثا	پس لابد دربارۀ قدرت قتال شعر است.
بزرگزاده پیر	کائسونیا	عیناً همین است، گمان می‌کنم.
	کرثا	(بابشاست.) خوب! پس همان‌طور که کرثا می‌گفت
	کائسونیا	سرش را گرم می‌کند.
	کرثا	آره، خوشگلم. اما چیزی که شاید دلخورتان بکند
	کائسونیا	عنوان این کتاب است.
	کرثا	چیست؟
	کائسونیا	«شمشیر بران.»

صحنه نهم

کالیگولا به سرعت وارد می‌شود.

کالیگولا	پیشکار	معذرت می‌خواهم، آخر امور مملکتی هم زور آور
	کالیگولا	است. (خطاب به پیشکار.) پیشکار، تو باید در انبارهای
	پیشکار	غله را قفل کنی. فرمانش را هم توشیح کرده‌ام. از
	کالیگولا	توی اتاق من بردار.
	پیشکار	ولی...
	کالیگولا	فردا قحطی می‌شود.
	پیشکار	ولی صدای مردم در می‌آید.

(با قوت و صراحت.) می گویم فردا قحطی می شود. همه می دانند قحطی چیست: بلای آسمانی. فردا بلای آسمانی نازل می شود... و من هر وقت که دلم خواست بلا را قطع می کنم. (برای دیگران توضیح می دهد.) به هر حال، من راههای خیالی متعدد ندارم تا ثابت کنم که آزادم. همیشه آزادی یکی به ضرر دیگری تمام می شود. این مطلب کسل کننده است، اما این است که هست. (با نیم نگاهی به سوی موکیوس.) این اصل را بر حسادت منطبق کنید تا خودتان ببینید. (غرق در خیال.) معذلك چقدر زشت است که آدم حسود باشد! رنج کشیدن از روی خودخواهی و به زور تخیل! زنش را ببیند که...

موکیوس مشت‌هایش را گره می کند و دهانش را می-
گشاید. کالیگولا به سرعت.

خوب، بیایید غذا مان را بخوریم، آقایان. آیا خبر دارید که من و هلیکون سخت مشغول کار شده ایم؟ داریم رساله‌ای درباره اعدام می نویسیم تا شما بخوانید و تعریف بکنید.

البته به فرض اینکه نظر شما را بخواهیم.

هلیکون

بلند نظر باشیم، هلیکون! بیا اسرار مگس‌ومان را برایشان فاش کنیم. شروع کن، بخش سوم، بند اول.

کالیگولا

(می ایستند و مانند دستگاه خودکار از بر می خوانند.) «اعدام تسلی می دهد و رهایی می بخشد. اعدام امری است عالمگیر، نیروبخش و در نیت و در عمل عادلانه. آدمی می میرد چون مقصر است. مقصر است چون از اتباع کالیگولا است. و اما همه کس تابع کالیگولا است. پس همه کس مقصر است. از اینجا نتیجه می گیریم که همه کس می میرد. فقط احتیاج به گذشت زمان و صبر هست.»

(خنده کنان.) نظر شما چیست؟ صبر، هان، چه می گویند؟ عجب نکته بدیعی کشف کرده ام! می خواهید خودم بگویم: همین صفت است که من در شما تحسین می کنم.

حالا، آقایان، همه مرخصید. کرئا دیگر احتیاجی به حضور شما ندارد. اما کائسونیا بماند! با لپیدوس و اکتاویوس! مریا هم بماند. می خواهم باشما درباره سازمان روسپی خانه ام بحث کنم که این روزها اسباب دغدغه خاطر من شده است.

دیگران آهسته بیرون می روند. کالیگولا به دنبال موکیوس می نگرد.

کرنا گوش به فرمانیم، کایوس. چه مشکلی پیش آمده است؟ آیا کارمندها کوتاهی کرده‌اند؟

کالیگولا نه، اما عایدی خوب نیست.

مریا باید نرخها را بالا برد.

کالیگولا مریا، تو فرصت سکوت را از دست دادی. به

مناسبت سن و سال، این مسائل ربطی به تو ندارد و من نظر تو را نمی‌خواهم.

مریا پس چرا گفتی بهمانم؟

کالیگولا چون عنقریب احتیاج به اظهار نظری دارم که از روی شهوت نباشد.

مریا کنار می‌کشد.

کرنا کایوس، اگر من اجازه داشته باشم که از روی شهوت حرف بزنم می‌گویم که نباید دست به ترکیب نرخها زد.

کالیگولا این که مسلم است. اما باید کمبود را با افزایش حجم معاملات جبران کرد. من نقشه‌ام را برای کائسونیا شرح داده‌ام که حالا خودش برای شما بازگو می‌کند. من خیلی شراب خورده‌ام و خوابم

گرفته است.

دراز می کشد و چشمهایش را می بندد.

کائسونیا خیلی ساده است. کالیگولا يك نشان افتخار جدید وضع می کند.

کرئا چه ربطی دارد؟

کائسونیا خیلی ربط دارد. این نشان منصب جدیدی به نام «قهرمان لیاقت ملی» به وجود می آورد و به افرادی پاداش داده می شود که به روسبی خانه کالیگولا بیشتر آمد و رفت کنند.

کرئا درخشان است.

کائسونیا نظر من هم همین است. فراموش کردم بگویم که این پاداش در هر ماه، بعد از رسیدگی به قبضه های ورودی، اعطا می شود. هر فردی از افراد ملت که بعد از دوازده ماه به اخذ نشان افتخار نائل نشود تبعید یا اعدام خواهد شد.

بزرگزاده سوم چرا دیگر «یا اعدام»؟

کائسونیا چون کالیگولا می گوید که این امر هیچ اهمیت ندارد. اصل کار این است که او بتواند انتخاب کند.

کرئا آفرین. خزانه مملکت امروز آباد می شود.

هلیکون و کماکان باشیوهای بسیار اخلاقی، این نکند راهم

در نظر داشته باشید. چون، به هر حال، مالیات بر
گناه بستن خیلی بهتر است تا کفاره از ثواب گرفتن
که رسم جوامع جمهوری است.

کالیگولا چشمهایش را نیمه باز می کند و به مریای پیر
می نگرد که به گوشه ای رفته و شیشه کوچکی از جیب
در آورده است و جرعه ای از آن می نوشد.

(همچنان دراز کشیده.) چی می خوری، مریا؟
دوا برای تنگی نفسم، کایوس.

کالیگولا
مریا

کالیگولا دیگران را پس می زند، به سوی او می رود
و دهانش را می بوید.

نه، این پا زهر است.
ابدا، کایوس. سر شوخی داری. شبها نفسم می گیرد
و مدت ها است که معالجه می کنم.

کالیگولا
مریا

پس می ترسی که مسموم بشوی؟
تنگی نفسم...

کالیگولا
مریا

نه. حقیقت مطلب را بگو: تو می ترسی که من
مسمومت بکنم. تو به من شك می کنی. تو مخفیانه
مرا می پایی.

کالیگولا

ابدا، به جمیع مقدسات قسم!

مریا

کالیگولا

تو به من سوءظن می‌بری. در حقیقت از من حذر می‌کنی.

مریا

کایوس!

کالیگولا

(با خشونت.) جواب مرا بده. (با استدلال ریاضی.) اگر تو پا زهر بخوری پس این نیت را به من نسبت می‌دهی که می‌خواهم تو را مسموم کنم.

مریا

بله...، یعنی می‌خواهم بگویم... نه.

کالیگولا

و از لحظه‌ای که گمان ببری که من تصمیم دارم تو را مسموم کنم هر کاری که باشد می‌کنی تا در مقابل اراده من بایستی.

سکوت. از آغاز این گفتگو، کائسونیا و کرثا به ته صحنه رفته‌اند. تنه‌الپیدوس باحالی پریشان، نگران این مذاکره است.
کالیگولا لحظه به لحظه مصرح‌تر و منطقی‌تر.

یعنی که تو مرتکب دو جنایت می‌شوی و ناچار از این دو امر یکی مسلم است: یا من نمی‌خواسته‌ام تو را بکشم و تو به ناروا بر من، امپراتورت، سوءظن می‌بری؛ یا اینکه من این را می‌خواسته‌ام و تو، حشره‌نساچیز، مانع اجرای نقشه من می‌شوی.
(لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. کالیگولا پیرمرد را با خشنودی تماشا می‌کند.) هان، مریا، نظرت درباره این استدلال

چیست؟

مریا

استدلال... استدلال محکم است، کایوس؛ اما در این مورد صادق نیست.

کالیگولا

و جنایت سوم: تو مرا احق حساب می کنی. خوب گوش بده. از این سه جنایت فقط یکی برای تو شرافتمندانه است: جنایت دوم. زیرا از لحظه ای که تو تصمیمی به من نسبت بدهی و با آن مخالفت بکنی نشانه عصیان در وجود توست. یعنی که تو رهبر مردمی، مرد انقلابی. این خوب است. (بالحنی افسرده.) من تو را خیلی دوست دارم، مریا. از این جهت، تو را به اتهام جنایت دوم محکوم می کنم و نه به اتهام جنایتهای دیگر. تو مردانه می میری چون عصیان کرده ای.

در طی این خطابه، مریا لحظه به لحظه در صندلی اش فروتر می رود و کوچکتر می شود.

لازم نیست از من تشکر بکنی. این کاملاً طبیعی است. بیا. (یک شیشه کوچک به سوی او پیش می برد و بالحنی دوستانه.) این زهر را بخور.

مریا که گریه اش گرفته است با اشاره سر امتناع می کند.

کالیگولا بی تاب.

زود باش، زود باش.

مریا سعی می کند بگیریزد. اما کالیگولا با يك جست
وحشیانه در میان صحنه به او می رسد، او را روی
نشیمنگاه کوتاهی می افکند و پس از چند لحظه مبارزه،
شیشه را لای دندانهای او فرو می برد و به ضرب
مشت می شکند. مریا با چهره ای خیس از آب و خون
دست و پایی می زند و می میرد.
کالیگولا بر می خیزد و بی اختیار دستهایش را پاك
می کند.
شیشه مریا را به کائسونیا می دهد و می پرسد:

چیست؟ بازهر؟

(به آرامی.) نه، کالیگولا. دواي تنگی نفس است.
(به جسد مریا می نگرد و پس از لحظه ای سکوت.) اهمیت
ندارد. نتیجه همان است. کمی دیرتر، کمی زودتر...

کائسونیا

کالیگولا

با حالتی شتاب زده و دیر کرده، در حالی که دستهایش
را همچنان پاك می کند ناگهان بیرون می رود.

صحنه یازدهم

(بهت زده.) چه کار کنیم؟	لپیدوس
(با سادگی.) به گمانم اول باید این جسد را بیرون	کائسونیا
ببریم. خیلی بد منظر است!	

کرثا و لپیدوس جسد را برمی دارند و به پشت صحنه می برند.

(به کرثا.) باید عجله کنیم.	لپیدوس
اول باید دویست نفر بشویم.	کرثا

اسکیپیون جوان وارد می شود. چشمش به کائسونیا می افتد، حرکتی می کند که برگردد و برود.

صحنه دوازدهم

بیا اینجا.	کائسونیا
چه کاری؟	اسکیپیون
نزدیکتر بیا.	کائسونیا

دست زیر چانه اسکیپیون می گذارد، سر او را بالا
می آورد و در چشمهای او می نگرند. لحظه ای به سکوت
می گذرد.
با لحنی سرد و یکنواخت.

پدرت را کشته است؟

آره.

اسکیپیون

از او متنفری؟

کائونی

آره.

اسکیپیون

می خواهی بکشیش؟

کائونی

آره.

اسکیپیون

(او را رها می کند.) پس چرا به من می گویی؟

کائونی

چون من از کسی باکی ندارم. چه او را بکشم، چه
خودم کشته بشوم، در هر دو حال، غائله ختم می شود.
از آن گذشته، تو به من خیانت نخواهی کرد.

اسکیپیون

حق با توست، من خیانت نخواهم کرد. اما می خواهم
چیزی به تو بگویم - یا نه، اصلاً می خواهم به
خوبترین خصلت تو حرفی بزنم.

کائونی

خوبترین خصلت من کینه من است.

اسکیپیون

فقط این را گوش کن. حرفی هست هم مشکل و هم
بدیهی که می خواهم به تو بگویم. اما این حرفی است
که اگر حقیقتاً مورد توجه قرار می گرفت تنها انقلاب
قطعی این جهان را عملی می کرد.

کائونی

پس بگو.

اسکیپیون

کائسونیا حالا نه. اول قیافه متشنج پدرت را به یاد بیاور که
زبانش را از حلقش بیرون کشیده بسودند. آن دهن
خون آلود و آن فریاد حیوانهای زجر کش شده را
در نظر بگیر.
آره. اسکپیون

کائسونیا حالا کالینگولا را در نظر بیاور.
(با لحنی حاکی از هرچه کینه و نفرت.) آره. اسکپیون
کائسونیا حالا گوش بده: سعی کن منظور او را بفهمی.

کائسونیا بیرون می رود و اسکپیون جوان را
مضطرب و درمانده برجا می گذارد.
هلیکون وارد می شود.

صحنه میزدهم

هلیکون کالینگولا دارد برمی گردد. چطور است بروی ناهار
بخوری، شاعر؟

هلیکون! به من کمک کن. اسکپیون

هلیکون خطرناک است، کبوترم. و چیزی هم از شعر سرم
نمی شود.

اسکپیون اگر بخواهی می توانی کمکم کنی. تو خیلی چیزها

می دانی.

هلیکون

من می دانم که روزها می گذرند و برای خوردن باید
عجله کرد. این را هم می دانم که ممکن است تو
کالیگولا را بکشی... و کالیگولا هم چندان بدش
نمی آید.

کالیگولا وارد می شود. هلیکون بیرون می رود.

صحنه چهاردهم

عجب! نویی.

کالیگولا

می ایستد تا گویی آرامش خود را به دست بیاورد.

مدتهاست نور اندیده ام. (آهسته به سوی او پیش می رود.)
چه می کنی؟ همان طور می نویسی؟ نمی خواهی
کارهای تازه ات را به من نشان بدهی؟

(که او هم منقلب است، در حالتی میان نفرت و چیزی که نمی داند
چیست.) من شعرهایی گفته ام، قیصر.

اسکیپیون

درباره چی؟

کالیگولا

نمی دانم، قیصر. درباره طبیعت، گمان می کنم.

اسکیپیون

کالیگولا (آرامتر و آسوده‌تر.) موضوع دلکشی است. و پردامنه.
مگر طبیعت با توجه کرده است؟

اسکیپیون (خود را می‌گیرد. با قیافه‌ای هزل آمیز و شرارت بار.)
دلداریم می‌دهد که چرا قیصر نشده‌ام.

کالیگولا عجب! و گمان می‌کنی بتواند مرا دلداری بدهد که
چرا قیصر شده‌ام؟

اسکیپیون راستش را بخواهی، زخم‌هایی از این سخت‌تر را هم
شفا داده است.

کالیگولا (با سادگی حیرت انگیز.) زخم؟ تو این را از روی
بدجنسی می‌گویی. آیا برای اینکه پدرت را کشته‌ام؟...
با این حال، کاش می‌دانستی که این کلمه چقدر
درست است! زخم! (تغییر لحن می‌دهد.) فقط کینه
می‌تواند مردم را باهوش کند.

اسکیپیون (خشک و سرد.) تو سؤالی درباره طبیعت کردی و من
جوابت را دادم.

کالیگولا می‌نشیند، به اسکیپیون می‌نگرد، سپس ناگهان
دو دست او را می‌گیرد و او را به زور درپیش پای
خود می‌نشاند. چهره او را درمیان دو دست خود
می‌گیرد.

کالیگولا شعرت را برای من بخوان.

اسکیپیون خواهش می‌کنم، قیصر، نه.

کالیگولا	چرا نه؟
اسکیپیون	پیشم نیست.
کالیگولا	هیچ به یادت نمی آید؟
اسکیپیون	نه.
کالیگولا	لا اقل بگو مضمونش چیست.
اسکیپیون	(همچنان خشک و سرد و گویی به اکراه.) درباره... خوب؟
کالیگولا	نه، نمی دانم...
اسکیپیون	سعی کن...
اسکیپیون	درباره نوعی هماهنگی میان زمین...
کالیگولا	(سخن او راقطع می کند و با لحن کسی که در اندیشه فرو رفته است.)... میان زمین و پا.
اسکیپیون	(حیرت می کند، مردد می ماند، ادامه می دهد.) آره، تقریباً همین است...
کالیگولا	ادامه بده.
اسکیپیون	... و همچنین درباره خط مواج تپه های رم و این سکون ناپایدار و شورانگیزی که شامگاه برای آنها هدیه می آورد.
کالیگولا	... و آوای چلچله ها در آسمان سبز.
اسکیپیون	(ازدکی بیشتر خود را و می دهد.) آره، این هم هست.
کالیگولا	خوب، دیگر؟
اسکیپیون	و آن لحظه حساسی که آسمان زرین ناگهان پشت و

رو می شود و به يك دم چهره دیگری به ما نشان می-
دهد سرشار از ستارگان درخشان.

کالیگولا و آن بوی دود و درخت و آب که در آن ساعت از
زمین به سوی شب بالا می رود.

اسکیپیون (با تمام وجود خود.) و جیر جیر زنجره ها و ریزش
گرماها، عوعوی سگها، عبور آخرین گردونه ها،
قیل و قال دهقانها...

کالیگولا ... و جاده های غرقه در تساریکی از میان درختان
مصطکی و زیتون...

اسکیپیون آره، آره، همه اینها هست! اما تو از کجا فهمیدی؟
کالیگولا (اسکیپیون رابه خود می فشارد.) نمی دانم. شاید برای
اینکه ما هر دو عاشق يك حقیقتیم.

اسکیپیون (به خود می لرزد و سرش را در سینه کالیگولا پنهان می کند.)
او! چه اهمیت دارد؟ حالا که همه چیز در من رنگ
عشق گرفته است!

کالیگولا (همچنان او را نوازش می کند.) این خاصیت دل های
بزرگ است، اسکیپیون. کاش صفای باطن تو را
من هم داشتم. اما نیروی عشق من به زندگی آن چنان
است که از طبیعت راضی نمی شود. تو این را
نمی فهمی. تو از دنیای دیگری هستی. تو در خوابی
پاك و بیغشی، چنانکه من در بدی.

اسکیپیون می توانم بفهمم.

نه. این چیزی که درمن است، این دریاچه سکوت، این علفهای گندیده. (ناگهان تغییر لحن می دهد.) شعر تو حکماً زیباست. اما اگر نظر مرا بخواهی... (به همان ترتیب.) آره. خون ندارد.	کالیگولا اسکیپیون کالیگولا
--	----------------------------------

اسکیپیون ناگهان خود را واپس می افکند و باوحشت
و نفرت به کالیگولا می نگرد. همچنانکه از مقابل
کالیگولا پس می رود خیره به او می نگرد و با صدایی
خفه حرف می زند.

آی عفریت، عفریت عفن! باز هم بازی کردی. باز هم داری بازی می کنی، هان؟ و به خودت هم می نازی؟	اسکیپیون
--	----------

(با اندکی اندوه.) در این گفته تو حقیقتی هست. من بازی کردم.	کالیگولا
---	----------

(به همان ترتیب.) توجه دل پست و خون آلودی داری! وای که از این همه خبث طینت و نفرت چه زجری می بری!	اسکیپیون
--	----------

(با لحنی نرم.) دیگر بس کن. چقدر دلم به حالت می سوزد و چقدر از تو نفرت دارم!	کالیگولا اسکیپیون
---	----------------------

(خشمگین.) بس کن!	کالیگولا
------------------	----------

و درچه تنهایی پلیدی به سر می بری!

(ناگهان با صدایی منفجر شونده، خود را روی او می افکند، گریبانش را می گیرد، تکانش می دهد.) تنهایی! تومی دانی تنهایی چیست؟ آره، تو تنهایی آدمهای شاعر و عنین را می شناسی؟ تنهایی؟ اما کدام تنهایی؟ تو نمی دانی که آدم تنها هیچ وقت تنها نیست! تو نمی دانی که همه جا بار آینده و گذشته همراه ماست! آدمهایی که کشته ایم با ما هستند. تازه تا اینجا و با اینها کار آسان است. اما آنهایی که دوستانشان داشته ایم، آنهایی که دوستانشان نداشته ایم اما دوستان داشته اند، پشیمانها، هوسها، تلخی و شیرینی، زندهای هر جایی و دار و دسته خدایان. (او را رها می کند و پس پس به سر جای خود می رود.) تنها! اگر دست کم به جای این تنهایی مسموم از حضور دیگران، که تنهایی من است، می توانستم مزه تنهایی حقیقی را، مزه سکوت و لرزش درخت را بچشم! (می نشیند و ناگهان با خستگی و فروماندگی.) تنهایی! نه، اسکیپیون. این تنهایی پر از دندان قروچه است، صدای نعره ها و همه های گمگشته در سرتاسر آن پیچیده است. و در کنار زندهایی که نوازششان می کنم همینکه شب به روی ما بسته می شود و من دور از تن راضی شده و تسکین یافته ام گمان می کنم که حالا می توانم اندکی

از وجودم را میان زندگی و مرگ تصاحب کنم آن
وقت تنهایی‌ام تماماً از بوی ترشیده لذتی برمی‌شود
که از زیر بغل زنی که در کنار من هنوز غرق در
خوشی است برمی‌خیزد.

گویی از پا درآمده است. سکوت طولانی.
اسکیپیون به پشت سر کالیگولا می‌رود و با حالتی
مردد به او نزدیک می‌شود. دستش را به طرف کالیگولا
پیش می‌برد و روی شانه او می‌گذارد. کالیگولا
بی آنکه برگردد با دست خود دست او را می‌پوشاند.

اسکیپیون همه کس دلخوشی و آرامشی در زندگی دارد. این
کمکش می‌کند که به زندگی ادامه بدهد. و وقتی
که خستگی و فرسودگی از حد طاقت می‌گذرد به
سوی همین احساس رو می‌آورد.

کالیگولا راست است، اسکیپیون.

اسکیپیون آیا در زندگی تو هیچ نیست که شبیه به آن باشد؟
هیچ حال گریه‌ای، تسلاپی، پناهگاه ساکتی؟

کالیگولا چرا، هست.

اسکیپیون آن چیست؟

کالیگولا (با تانی.) تحقیر.

پرده می‌افتد

پردۀ سوم

صحنه اول

پیش از بالا رفتن پرده، صدای سنج و دهل.
پرده بالا می‌رود و صحنه‌ای از پیش پرده يك نوع
نمایش «روحوضی» را نشان می‌دهد. در وسط يك
تجیر هست و در جلو آن هلیکون و کائسونیا روی
تخت کوتاهی ایستاده‌اند. سنج زنان در دو طرف صف
بسته‌اند.

روی صندلیها، پشت به تماشاگران، چندتن از
بزرگزادگان و اسکیپیون جوان نشسته‌اند.

هلیکون

(با لحن مأمور جلب مشتری که مردم را به تماشا می‌خواند.)
بشتابید! بشتابید! (صدای سنج و نقاره.) يك بار دیگر،
خدایان به روی زمین نزول کرده‌اند. کایوس، قیصر
و خدای ما، ملقب به کالیگولا، صورت انسانی خود
را به آنها بخشیده است. بشتابید، ای بندگان عامی

فانی، معجزه قدسی در برابر چشم شمار می دهد.
به لطف مسوہبتی که مخصوص سلطنت خجسته
کالیگولاست، اسرار الهی در منظر همه دیدگان قرار
می گیرد.

سج و نقاره.

بشتابید، آقایان! پرستشی بکنید و نیازی بدهید. راز
آسمان امروز در استطاعت همه کیسه هاست.

کائونیا

سج و نقاره.

بازسازی هیجان انگیز حقیقت، صحنه پردازی بی-
سابقه، مناظر باشکوهی از جلال و جبروت الهی بر
روی زمین، يك نمایش مهیج و محیر العقول، صاعقه
(غلامان فشفشه ها را آتش می زنند)، رعد (يك چلیک پر
از سنگریزه روی زمین می غلتانند) ، خودسرنوشت در
حرکت فاتحانه اش. بشتابید و تماشا کنید.

هلیکون

تجیر را پس می زند و کالیگولا با لباسی به هیئت يك
ونوس مضحك مجسمه وار بر سکویی نشسته است.

(با لحنی مهربان.) امروز من ونوس شده ام.

کالیگولا

کائسونیا پرستش آغاز می‌شود. به سجده بروید (همه، جز اسکپیون، سجده می‌کنند) و همراه من برای کالیگولای ونوس نماز بخوانید:

«ای الهه دردها و ای الهه رقص...»

بزرگزادگان «ای الهه دردها و ای الهه رقص...»

کائسونیا «ای زاده امواج، سراپا لزج و تلخ در میان نمک و کف...»^۱

بزرگزادگان «ای زاده امواج، سراپا لزج و تلخ در میان نمک و کف...»

کائسونیا «تو که چون خنده‌ای و چون حسرت...»

بزرگزادگان «تو که چون خنده‌ای و چون حسرت...»

کائسونیا «تو که چون کینه‌ای و چون پش...»

بزرگزادگان «تو که چون کینه‌ای و چون پش...»

کائسونیا «مارا سردمهری بیاموز که عشقها از آن می‌زایند...»

بزرگزادگان «مارا سردمهری بیاموز که عشقها از آن می‌زایند...»

کائسونیا «مارا از حقیقت این جهان که بی حقیقتی است آگاه کن...»

بزرگزادگان «مارا از حقیقت این جهان که بی حقیقتی است آگاه کن...»

کائسونیا «ونیروی زیستن در مرتبه این حقیقت بمانندرا به ما

۱. بر طبق اساطیر یونان و روم کهن، ونوس، الهه عشق و باروری، از امواج کف آلوده دریا زاییده شده است. - م.

عطا کن...»

بزرگزادگان «و نیروی زیستن در مرتبهٔ این حقیقت بیمانند را به ما

عطا کن...»

کائسونیا مکث!

بزرگزادگان مکث!

کائسونیا (دوباره آغاز می‌کند.) «ما را از مراحم خود سرشار

کن؛ قساوت بیطرف و نفرت بی نظرت را بر چهره‌های
مانشار کن؛ بردیدگان ما بگشا دستانت را که پراز
گُل است و پراز مرگ.»

بزرگزادگان «... بگشادستانت را که پراز گُل است و پراز مرگ.»

کائسونیا «فرزندان سرگشته‌ات را بنواز. آنها را به پناهگاه
عریان محبت سرد و دردزده‌ات بپذیر. هوسهای بی
هدف و دردهای بی سبب و شادیهای بی فرجامت را
به ما ببخش...»

بزرگزادگان «... و شادیهای بی فرجامت را به ما ببخش...»

کائسونیا (با صدای بسیار بلند.) «تو که با همهٔ خلاء و سوزندگی
و نامردمیت این همه به زمین وابسته‌ای ما را از
شراب برابری با خودت مست کن و تا ابد گرسنگی
ما را در دل سیاه و نمک‌سوده‌ات فرو بنشان.»

بزرگزادگان «... ما را از شراب برابری با خودت مست کن و تا
ابد گرسنگی ما را در دل سیاه و نمک‌سوده‌ات فرو
بنشان.»

پس از ادای آخرین جمله بزرگزادگان، کالیگولا که
تا این لحظه بیحرکت نشسته است تکانی به خود می‌دهد
و با صدایی بلند و رسامی گوید:

کالیگولا

سالمنا. فرزندانم، دعای شما مستجاب خواهد شد.

چهارزانو برسکو می‌نشیند. بزرگزادگان يك به يك
سجده می‌کنند، نیازی می‌دهند، در سمت راست به
صف می‌ایستند تا پس از آن به ترتیب بیرون بروند.
نفر آخر که دست و پایش را گم کرده است فراموش
می‌کند که نقدینه‌ای بدهد و به راه می‌افتد. کالیگولا
با يك جست به پا می‌ایستد.

هی! هی! بیا اینجا، پسر. پرستیدن خوب است،
اما پول دادن از آن بهتر است. متشکرم. حالا خوب
شد. اگر خدایان جز عشق بندگان مال و منال‌ی
نداشتند مثل کالیگولای بینوا فقیر می‌شدند. و حالا،
آقایان، می‌توانید بروید و خبر این معجزه حیرت-
انگیز را که در آن شرف حضور داشتید به شهر برسانید
و بگویید که ونوس را دیدیم، چه دیدنی! به چشم
سر دیدیم و ونوس شخصاً با ما حرف زد. بروید،
آقایان.

جنب و جوش بزرگزادگان.

يك دقیقه صبر كنيد! موقع بيرون رفتن، به راهرو
سمت چپ بپيچيد. در راهرو سمت راست، يك عده
نگهبان گماشته‌ام كه سر شما را ببرند.

بزرگان با شتاب بسيار و اندكي درهم و برهم
بيرون مي‌روند. غلامان و مطربان نيز صحنه را ترك
مي‌كنند.

صحنه دوم

هليكون با انگشت اسكيپيون را تهديد مي‌كند.

هليكون	اسكيپيون، تو باز هم هرج و مرج بازی در آوردی!
اسكيپيون	(خطاب به كاليگولا.) تو به مقدسات توهين كردی، كاپوس.

هليكون	اين حرفها يعنی چه؟
اسكيپيون	تو بعد از اينكه زمين را به خون كشیدی حالا آسمان را ملوث می‌کنی.

هليكون	اين پسر از كلمات غلبه خوشش می‌آيد.
--------	------------------------------------

می‌رود و روی نیمکت دراز می‌کشد.

کائونیا (بسیار آرام.) هوای زبانت را داشته باش، پسر. امروز در رم کسانی هستند که جانشان را بر سر حرف‌هایی می‌گذارند که از حرفهای تو بسیار نارسا تر است.

اسکیپیون کائونیا من تصمیم گرفته‌ام که حقیقت را به کایوس بگویم. بدت نباشد، کالیگولا! سلطنت تو همین را کم داشت: يك مجسمه اخلاق!

کالیگولا (که به موضوع علاقه‌مند شده است.) مگر تو به خدایان اعتقاد داری، اسکیپیون؟ نه.

کالیگولا اسکیپیون نمی‌فهمم، پس چه اصراری داری که جای پای کفر را پیدا کنی؟

اسکیپیون ممکن است که من منکر چیزی باشم، ولی لزومی نمی‌بینم که آن را به لجن بکشم یا حق اعتقاد به آن را از دیگران سلب کنم.

کالیگولا این از فروتنی است، فروتنی حقیقی! آی، اسکیپیون، چقدر برای تو خوشحالم. و چقدر هم حسادت می‌کنم... آخر، می‌دانی، فروتنی تنها چیزی است که من شاید هیچ وقت حس نکنم.

اسکیپیون کالیگولا تو حسادت به من نمی‌کنی، به خدایان می‌کنی. اگر ایرادی نداری، بگذار این راز بزرگ سلطنت من باشد. تنها چیزی که امروز می‌توانند به من خرده

بگیرند این است که باز هم در راه قدرت و آزادی
پیشرفت مختصری کرده‌ام. برای مردی که قدرت را
دوست دارد، همچشمی خدایان رویهمرفته کسالت-
آور است. من این را از میان برداشته‌ام. من به این
خدایان موهوم ثابت کرده‌ام که مرد اگر اراده کند
می‌تواند بدون تعلیم و تمرین از عهده حرقه مضحك
آنها برآید.

کفر همین است، کایوس.

اسکیپیون

نه، اسکیپیون، این بصیرت است. من همین قدر
فهمیده‌ام که فقط از یک راه می‌شود با خدایان برابری
کرد: کافی است که مثل آنها بی‌رحم بشوی.

کالیگولا

کافی است که مستبد بشوی.

اسکیپیون

مستبد کیست؟

کالیگولا

کسی که ذهنش کور است.

اسکیپیون

نه، اسکیپیون، معلوم نیست. مستبد کسی است که
مردم را فدای عقایدش یا جاه‌طلبی‌اش می‌کند. من
عقایدی ندارم و دیگر برای کسب افتخار و قدرت
محتاج نیرنگ و دسیسه نیستم. اگر این قدرت را
اعمال می‌کنم فقط برای جبران است.

کالیگولا

جبران چی؟

اسکیپیون

جبران حماقت و نفرت خدایان.

کالیگولا

نفرت جبران نفرت نمی‌کند. و اعمال قدرت، راه

اسکیپیون

چاره نیست. من برای تعدیل خصومت جهان فقط يك راه می شناسم.

کدام است؟

کالیگولا

فقر.

اسکیپیون

(که ناخنهای پای خود را معاینه می کند.) باید روزی

کالیگولا

این را هم آزمایش بکنم.

و تا آن روز، مردم بسیاری دور و بر تو می میرند.

اسکیپیون

خیلی کم، اسکیپیون، حقیقتاً کم اند. آیا می دانی که

کالیگولا

من زیر بار چند جنگ نرفته ام؟

نه.

اسکیپیون

سه جنگ. و می دانی چرا زیر بار نرفته ام؟

کالیگولا

چون تو به عظمت روم بی اعتنايي.

اسکیپیون

نه، چون به جان مردم احترام می گذارم.

کالیگولا

مسخره ام می کنی، کایوس؟

اسکیپیون

یا دست کم، به آن بیشتر از فتوحات نظامی احترام

کالیگولا

می گذارم. اما این هم هست که من برای جان مردم

بیشتر از جان خودم احترام قائل نیستم. و اگر برای

من کشتن آسان است، مردن هم دشوار نیست. نه،

واقعاً، هرچه بیشتر فکر می کنم بیشتر مطمئن می شوم

که من مستبد نیستم.

چه تفاوت می کند که مستبد باشی یا نباشی ولی

اسکیپیون

برای ما به يك قیمت تمام شود؟

کالیگولا

(با کمی بی‌حوصلگی.) اگر حساب سرت می‌شد می - دانستی که کوچکترین جنگ يك سلطان مستبد عاقل برای شما هزار بار گرانتر از بلهوسیهای طبع متلون من تمام می‌شد.

اسکیپیون

اما دست کم کار او عقلانی بود و مهم این است که مردم سر در بیاورند.

کالیگولا

هیچ وقت مردم از کار سرنوشت سر در نمی‌آورند و برای همین است که من سرنوشت شده‌ام. من قیافه ابلهانه و نامفهوم خدایان را به خودم گرفته‌ام. و همین بود که رفقای الان می‌پرستیدند.

اسکیپیون

کفر همین است، کایوس.

کالیگولا

نه، اسکیپیون، این هنر بازیگری است! اشتباه همه این مردم در این است که به نمایش چندان اعتقادی ندارند. و گرنه می‌دانستند که هر کس مجاز است تا در نمایشهای آسمانی بازی کند و به نقش خدا در آید. فقط کافی است که سنگدل بشود.

اسکیپیون

شاید هم که حق باتو باشد، کایوس. اما اگر این درست باشد آن وقت گمان می‌کنم که تو تمهید کرده‌ای تا يك روز در اطرافت افواجی از خدایان انسانی قیام کنند و آنها هم قهار و سنگدل شوند و جبروت يك روزه تو را غرق در خون کنند.

اسکیپیون!

کائونی

(با لحنی صریح و خشن.) بگذار بگوئید، کائسونیا.
 باور نمی کنی، اسکیپیون، که چه خوب گفتی: من
 تمهید کرده ام. البته به سختی می توانم تصور آن روز
 را بکنم که تو گفتی. اما گاهی آن را در رؤیا می بینم.
 و آن وقت روی همه چهره هایی که از اعماق شب
 تیره پیش می آیند، در خطوط قیافه هاشان که از نفرت
 و اضطراب درهم است، تنها خدایی را که در این دنیا
 پرستیده ام می بینم و از دیدنش حظ می کنم: خدایی
 که مثل دل آدمیزاده پست و زبون است. (خشمگین.)
 و حالا دیگر برو. خیلی زبان درازی کردی. (تغییر
 لحن می دهد.) باید ناخنهای پایم را قرمز کنم. دارد
 دیر می شود.

همه بیرون می روند، جز هلیکون که به دور کالیگولا
 می چرخد. کالیگولا سخت مشغول پاهای خویش است.

صحنه سوم

کالیگولا	هلیکون!
هلیکون	چه شده است؟
کالیگولا	کار پیش می رود یانه؟

هلیکون	کدام کار؟
کالیگولا	خوب دیگر... کار ماه.
هلیکون	کم و بیش. اما باید حوصله کرد. فعلا می‌خواهم با تو حرفی بزنم.
کالیگولا	شاید می‌توانستم حوصله کنم، اما خیلی فرصت ندارم. هلیکون، باید عجله کرد.
هلیکون	به تو گفته‌ام که هرچه از دستم برآید می‌کنم. اما پیش از آن، چیزهای مهمی هست که باید به تو خبر بدهم.
کالیگولا	(که گویی نشنیده است.) در نظر داشته باش که من او را به دست آوردم.
هلیکون	کی را؟
کالیگولا	ماه را.
هلیکون	آره خوب، معلوم است. اما آیا خبر داری که قصد جانت را کرده‌اند؟
کالیگولا	حتی کاملاً هم به دستم افتاد. البته دوسه بار بیشتر نبود، اما، خوب، آخر به دستش آوردم.
هلیکون	مدتهاست که سعی می‌کنم با تو حرف بزنم.
کالیگولا	تابستان گذشته بود. از بس تماشااش می‌کردم و روی ستونهای باغ نازش رامی کشیدم آخر خودش فهمید.
هلیکون	این بازی را تمام کن، کایوس. اگر هم نمی‌خواهی به من گوش کنی وظیفه من به هر حال گفتن است.

چه بشنوی چه نشنوی.

کالیگولا

(همچنان مشغول قرمز کردن ناخنهای پای خود.) این روغن جلا به مفت نمی‌ارزد. اما بر گردیم سر مطلب ماه: يك شب زیبای ماه اوت بود، (هلیکون با قهرو آزدگی رو برمی‌گرداند و خاموش و بی‌حرکت می‌ماند.) چند بار نواز و عشوه کرد. من دراز کشیده بودم که بخوابم. اول، بالای افق، کاملاً خون آلود بود. بعد شروع کرد به اوج گرفتن، لحظه به لحظه سبکتر می‌شد و سریعتر حرکت می‌کرد. هرچه بالاتر می‌رفت روشنتر می‌شد. تا در دل آن شب که پر از زمزمه آرام ستاره‌ها بود به شکل يك دریاچه شیرین رنگ در آمد. آن وقت نرم و سبک و برهنه با گرمای شب از راه رسید. از درگاه اتاق گذشت و با خرامیدنهای محکم و مطمئنش به کنار آمد و در بستر جاری شد و مرا در لبخندها و درخشش غرق کرد... واقعاً که این روغن جلا به مفت نمی‌ارزد. اما، می‌بینی هلیکون، بدون خودستایی می‌توانم بگویم که او را به دست آوردم.

هلیکون

می‌خواهی به من گوش بدهی؟ تا ببینی چه خطری تهدیدت می‌کند.

کالیگولا

(درنگ می‌کند و خیره به او می‌نگرد.) من فقط ماه را می‌خواهم، هلیکون. من از پیش می‌دانم که چه چیز

باعث مرگم می‌شود، اما هنوز همه آن چیزهایی را که باعث زندگیم است به آخر نرسانده‌ام. برای همین است که ماه را می‌خواهم. و تا ماه را برایم پیدا نکنی دیگر اینجا پیدات نشود.

هلیکون

خوب، پس من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و آنچه باید بگویم می‌گویم. برضد تو توطئه کرده‌اند. ریاستش باکرناس است. این لوحه تصادفاً به دست من افتاد که لب‌مطلب را برایت روشن می‌کند. می‌گذارم اینجا.

هلیکون لوحه را روی چهار پایه‌ای می‌گذارد و بیرون می‌رود.

کجا می‌روی، هلیکون؟

کالیگولا

(روی آستانه.) ماه را برایت بیاورم.

هلیکون

صحنه چهارم

از در مقابل، صدای خش‌خشی برمی‌خیزد. گالیگولا به شتاب سر برمی‌گرداند و بزرگزاده پیر را می‌بیند.

بزرگزاده پیر (با تردید.) اجازه می‌دهی، کایوس؟

- کالیگولا (بیحوصله.) باشد. بیا (به او می نگردد.) خوب خوشگلم،
آمده ای که باز هم ونوس را زیارت کنی!
- بزرگزاده پیر نه، برای این نیامده ام. هیس! وای! معذرت می -
خواهم، کایوس... مقصودم این است که... می دانی
که خیلی دوستت دارم... و از این گذشته آرزویم این
است که این روزهای آخر عمرم را در آرامش سر
کنم...
- کالیگولا زود باش! زود باش!
بزرگزاده پیر آره، خوب. خلاصه... (باشتاب بسیار.) موضوع
خیلی مهم است. همین.
- کالیگولا نه، مهم نیست.
- بزرگزاده پیر چی را می گویی، کایوس؟
- کالیگولا تو چی را می گویی، عزیزم؟
- بزرگزاده پیر (به پیرامون خود می نگردد.) یعنی... (به خود می پیچد و بعد
بی اختیار می شود.) برایت توطئه کرده اند...
- کالیگولا دیدی، همان است که گفتم، اصلاً مهم نیست.
- بزرگزاده پیر کایوس، می خواهند بکشندت.
- کالیگولا (به سوی او می رود و شانیه اش را می گیرد.) می دانی چرا
نمی توانم حرفت را باور کنم؟
- بزرگزاده پیر (دستش را بلند می کند که قسم بخورد.) به جمیع مقدسات،
کایوس...
- کالیگولا (با لحنی آرام، همچنانکه او را نرم نرم به سوی در می راند.)

قسم نخور، نه، قسم نخور. فقط گوش کن. اگر آنچه
گفتی راست باشد ناچار بایسد فرض کنم که تو به
رفقات خیانت می کنی، مگر نه؟

بزرگزاده پیر (اندکی سرگشته). آخر، کایوس، علاقه و ارادت من
به تو...

کالیگولا (با همان لحن). و من نمی توانم این را فرض کنم. من
چنان از نامردی متنفرم که هیچ وقت نمی توانم
خودداری کنم و خیانتکار را نکشم. من جنس تو را
خوب می شناسم. مسلم است که تو نه می خواهی
خیانت کنی، نه می خواهی بمیری.

بزرگزاده پیر مسلم است، کایوس، مسلم است!
کالیگولا می بینی، پس حق داشتم که حرفت را باور نکردم.
تو که نامرد نیستی، نه؟

بزرگزاده پیر نه، ابد!...

کالیگولا خائن هم که نیستی؟

بزرگزاده پیر معلوم است، کایوس.

کالیگولا پس بنابراین توطئه ای در کار نیست. بگو که شوخی
می کردی.

بزرگزاده پیر (از پا درآمده). شوخی می کردم، يك شوخی ساده...

کالیگولا هیچ کس نمی خواهد مرا بکشد، مسلم است یا نه؟

بزرگزاده پیر هیچ کس نمی خواهد، معلوم است، هیچ کس.

کالیگولا (نفس بلندی می کشد، سپس آهسته و شمرده). پس از پیش

چشمم دور شو، خوشگلم. مرد با شرف در این دنیا
چنان جانور کمیابی است که من نمی توانم مدت
مدیدی تاب دیدنش را بیاورم. باید تنها بمانم تا این
لحظه بزرگ را مزه مزه کنم.

او را از در به بیرون می افکند.

صحنه پنجم

کالیگولا لحظه ای از همان جا به لوحه می نگرد آن
را برمی دارد و می خواند. نفس بلندی می کشد. و
نگهبان را صدا می کند.
نگهبان وارد می شود.

کرئا را بیاور.

کالیگولا

نگهبان راه می افتد.

صبر کن.

نگهبان می ایستد.

با حفظ احترامات.

نگهبان بیرون می‌رود.
کالیگولا لحظه‌ای درطول و عرض صحنه قدم می‌زند.
سپس به‌سوی آئینه می‌رود.

تو تصمیم داشتی که منطقی باشی، احمق. فقط باید دید تا کجا می‌شود پیش رفت. (با لحنی طنزآمیز.)
اگر ماه‌ها را برایت می‌آوردند ورق برمی‌گشت، مگر نه؟ آنچه ناممکن است ممکن می‌شد و درعین حال همه چیز آن‌ا تغییر شکل می‌داد. چرا نشود، کالیگولا؟
از کجا معلوم که نمی‌شود؟ (به‌دور و برخود می‌نگرد.)
دور و بر من روز به‌روز خلوت و خلوت‌تر می‌شود، عجیب است. (خطاب به آئینه، با صدایی خفه.) خیلی‌ها مرده‌اند، خیلی‌ها مرده‌اند، مرگ‌خانه را خلوت کرده است. حتی اگر ماه را برایم می‌آوردند دیگر نمی‌توانستم به‌عقب برگردم. حتی اگر آنهایی که مرده‌اند دوباره زیر نوازش آفتاب می‌لرزیدند کارجنایت تمام نمی‌شد. (با لحنی خشمگین.) منطق، کالیگولا، باید به دنبال منطق رفت. تا انتهای قدرت، تا انتهای وارسنگی. نه، بازگشتی نیست، باید تا آخر خط پیش رفت!

کرثا وارد می‌شود.

صحنه ششم

کالیگولا بالاتنه‌اش را اندکی روی صندلی واپس
برده و گردنش دربالاپوشش فرورفته است. ظاهری
خسته و وارفته دارد.

کرثا	با من کاری داشتی، کایوس؟
کالیگولا	(با صدایی ضعیف.) آره، کرثا. نگهبانها، مشعل بیاورید!

سکوت.

کرثا	کار خاصی با من داری؟
کالیگولا	نه، کرثا.

سکوت.

کرثا	(بی‌حوصله.) مطمئنی که حضور من لازم است؟
کالیگولا	کاملاً مطمئنم، کرثا.

باز هم لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

ناگهان کالیگولا با لحنی شتابزده.

ای وای، معذرت می‌خواهم. من گیجم، از تو خوب پذیرایی نمی‌کنم. روی این صندلی بنشین تا دوستانه صحبت کنیم. احتیاج دارم که با یک آدم باهوش کمی حرف بزنم.

کرثا می‌نشیند.
کالیگولا از آغاز نمایش نخستین بار است که طبیعی می‌نماید.

کرثا، آیا تو فکر می‌کنی دو مرد که روح و غرورشان برابر باشد می‌توانند دست کم یک بار در عمرشان از صمیم دل باهم حرف بزنند، انگار در مقابل همدیگر برهنه‌اند و انگار از پیشداوری‌ها و منافع شخصی و دروغهایی که مایه زندگی آنهاست پاک شده‌اند؟

من فکر می‌کنم که این کار ممکن است، کایوس.
اما گمان نمی‌کنم که از تو برآید.

کرثا

حق با توست. فقط می‌خواستم بدانم که آیا تو با من هم‌عقیده‌ای یا نه. پس بیا نقاب روی صورتمان بکشیم، دروغ‌ها مان را به کار بیندازیم، زره بپوشیم و چنان حرف بزنیم که انگار باهم می‌جنگیم. کرثا،

کالیگولا

چرا تو مرا دوست نداری؟

کرتا

چون هیچ چیز دوست داشتنی در تو نیست، کایوس.
چون این چیزها دستوری نیست. و چون روح تو را
بیش از اندازه درك می کنم و هیچ کس نمی تواند آن
قیافه خودش را که می خواهد در خودش مخفی کند
دوست داشته باشد.

پس چرا از من متنفری؟

کالیگولا

کرتا

اینجاست که اشتباه می کنی، کایوس. من از تو متنفر
نیستم. فقط تو را مضر و بیرحم می دانم، خودخواه
و خودپرست می دانم. اما نمی توانم از تو متنفر باشم
چون تو را خوشبخت نمی دانم. و نمی توانم تو را
تحقیر کنم چون می دانم که ترسو نیستی.

پس چرا می خواهی مرا بکشی؟

کالیگولا

کرتا

دلیاش را گفتم: چون تو را مضر می دانم. من علاقه
و احتیاج به امنیت دارم. بیشتر مردم مثل من اند. قادر
نیستند در دنیایی زندگی کنند که عجیب ترین فکر
بتواند به يك دم وارد آن شود و اغلب اوقات چنان
وارد واقعیت شود که دشنه ای در قلب. من هم مثل
دیگران نمی خواهم در چنین دنیایی زندگی کنم.
ترجیح می دهم که اختیار زندگی خودم را داشته
باشم.

امنیت و منطق باهم سازگار نیستند.

کالیگولا

کرنا

راست است. این طریق منطق نیست، اما طریق سلامت است.

کالیگولا

دیگر بگو.

کرنا

دیگر حرفی ندارم. نمی‌خواهم در مسیر منطق تو وارد بشوم. من تصور دیگری از وظایف انسانیم دارم. و می‌دانم که اغلب رعایای تو مثل من فکر می‌کنند. تو برای همه مغل و مزاحمی. طبیعی است که باید نابود شوی.

کالیگولا

اینها که گفتی بسیار روشن و بسیار برحق است. و حتی در نظر اغلب مردم، مسلم و بدیهی است. اما نه در نظر خودت. تو باهوشی و هوش باید یا نتوان بدهد یا خودش را نفی بکند. من نتوان می‌دهم. اما تو چرا نه آن را نفی می‌کنی و نه می‌خواهی نتوان بدهی؟

کرنا

چون من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم. می‌دانم که اگر پوچی و بی‌معنایی را به همه نتایج منطقی‌اش پیش برانیم نه می‌توانیم خوشبخت بشویم و نه زندگی بکنیم. من مثل همه مردمم. برای اینکه احساس آزادی بکنم گاهی مرگ کسانی را می‌خواهم که دوستشان دارم و به زنهایی طمع می‌کنم که قوانین خانواده یا دوستی آنها را به من حرام کرده‌اند. آن وقت برای اینکه منطقی باشم ناچار باید یا بکشم

یا ز نابکنم. اما من به این نتیجه می‌رسم که این خیالات
واهی اهمیت چندانی ندارند. اگر هر کسی عزم
می‌کرد که آنها را به عمل درآورد آن وقت ما نه
می‌توانستیم زندگی کنیم و نه می‌توانستیم خوشبخت
باشیم. باز هم می‌گوییم: فقط همین برای من مهم
است.

کالیگولا

پس تو حتماً به يك اصل متعالی اعتقاد داری؟
من معتقدم اعمالی هستند که از اعمال دیگر پسندیده
ترند.

کرئا

کالیگولا

من معتقدم همه اعمال یکسان‌اند.
این را می‌دانم، کایوس، و برای همین است که از تو
متنفر نیستم. اما تو مزاحمی و باید نابود شوی.

کرئا

کالیگولا

کاملاً درست است. ولی چرا این را به من می‌گویی
و زندگی را به خطر می‌اندازی؟

کرئا

چون اگر من بمیرم دیگران جای مرا می‌گیرند و
چون من دروغ گفتن را دوست ندارم.

سکوت.

کالیگولا

کرئا!

کرئا

بله، کایوس.

کالیگولا

آیا تو فکر می‌کنی دو مرد که روح و غرورشان

برابر باشد می توانند، دست کم يك بار در عمرشان،
از صمیم دل باهم حرف بزنند؟
گمان می کنم این همان کاری است که ما الان
کردیم.

کرثا

آره، کرثا، اما تو خیال می کردی که این کار از من
بر نمی آید.

کالیگولا

اشتباه می کردم، کایوس، اعتراف می کنم و سپاس
می گزارم. حالا منتظر حکم توام.

کرثا

(گیج و سر به هوا.) حکم من؟ هان! مقصودت این
است که... (لوحه را از بالا پوشش درمی آورد.) تو این
را می شناسی، کرثا؟

کالیگولا

می دانستم که این لوحه در دست توست.

کرثا

(با لحنی پرشور.) آره، کرثا، و راستگویی تو هم
ساختگی بود. این دو مرد از صمیم دل باهم حرف
زدند. با این حال، اهمیتی ندارد. حالا از بازی
صداقت دست برمی داریم و دوباره مثل گذشته زندگی
می کنیم. باز هم باید سعی کنی که از آنچه می گویم
سر در بیاوری و توهینها و بدخلقیهای مرا تحمل کنی.
گوش کن، کرثا. این لوحه تنها مدرک موجود است.
من می روم، کایوس. از این شکلك بازیها خسته
شده ام. دیگر همه اینها را می شناسم و نمی خواهم
ببینم.

کرثا

کالیگولا

(با همان لحن پرشور و دقیق.) صبر کن. این مدرک است.
هست یا نیست؟

کرثا

گمان نمی‌کنم که تو برای کشتن کسی احتیاج به مدرک داشته باشی.

کالیگولا

درست است. اما این يك بار می‌خواهم به خلاف شیوه‌ام عمل کنم. این کار به ضرر کسی نیست. و چه خوب است که هر کسی گاه‌گاهی به خلاف عادتش رفتار کند. این کار آرامش می‌بخشد. من احتیاج به آرامش دارم، کرثا.

کرثا

کالیگولا

نمی‌فهمم و علاقه‌ای به این پیچ و خمها ندارم.
البته، کرثا. تو سالمی. تو آرزوی هیچ چیز غیر عادی نمی‌کنی! (به قهقهه می‌خندد.) تو می‌خواهی زندگی کنی و خوشبخت باشی. فقط همین!

کرثا

کالیگولا

گمان می‌کنم که بهتر است به همین جا بس کنیم.
نه هنوز. می‌خواهی کمی حوصله بکنی یا نه؟ این مدرک در دست من است، نگاه کن. می‌خواهم فرض کنم که بدون این مدرک نمی‌توانم شما را محکوم به مرگ کنم. این خیال من و آرامش من است. خوب، حالا ببین که مدارک در دست این امپراتور به چه صورت در می‌آیند.

لوحه را نزدیک مشعل می‌برد. کرثا به کنار او می‌-

رود. مشعل در میان آن دو قرار دارد. لوحه آب می‌شود.

می‌بینی، فتنه‌گر! دارد آب می‌شود. و همان‌طور که این مدرک از میان می‌رود سپیده بیگناهی بر چهره تو می‌دمد. عجب پیشانی پساکی داری، کرئا! چه زیباست، وجود بیگناه چه زیباست! به قدرت من آفرین بگو. خدایان هم نمی‌توانند بیگناهی را به کسی بدهند که قبلاً مجازاتش نکرده باشند. اما امپراتور تو فقط يك شعله می‌خواهد تا تو را تبرئه کند و تشویق کند. ادامه بده، کرئا، آن استدلال باشکوهی را که برای من اقامه کردی به آخر برسان. امپراتور تو منتظر آرامش است. این هم شیوه اوست برای زندگی کردن و خوشبخت بودن.

کرئا شگفت زده به کالیگولا می‌نگرد. می‌خواهد حرکتی بکند، چنین می‌نماید که فهمیده است، دهان می‌گشاید، ولی ناگهان از اتاق بیرون می‌رود. کالیگولا همچنان لوحه را در شعله گرفته است و لبخند زنان به دنبال کرئا می‌نگرد.

پرده می‌افتد

پردهٔ چهارم

صحنه اول

صحنه نیمه تاریک است. کرنا و اسکپیون وارد می شوند.
کرنا به سمت راست و سپس به سمت چپ می رود و آن
گاه به سوی اسکپیون باز می گردد.

اسکپیون
کرنا
(خوددار و درخود فرورفته.) از من چه می خواهی؟
وقت تنگ است. ما باید برای کاری که می خواهیم
بکنیم محکم و مصمم باشیم.

اسکپیون
کرنا
کی می گوید که من محکم و مصمم نیستم؟
تو به جلسه دیروز ما نیامدی.

اسکپیون
کرنا
(رو برمی گرداند.) بله، نیامدم.
اسکپیون، سن من از تو بیشتر است و عادت
نکرده ام که کمک بخواهم. اما حقیقت این است که
من به تو احتیاج دارم. این قتل افرادی می خواهد

که شرافتمند باشند. در میان این غرورهای جریحه-
دار و این ترسهای ننگین، فقط من و توایم که انگیزه
هامان بی غل و غش است. می دانم که تو اگر هم ما
را رها کنی به ما خیانت نمی کنی. اما مهم این نیست.
آرزوی من این است که تو با ما باشی.

منظورت را می فهمم. اما قسم می خورم که نمی توانم.
پس طرفدار او شده ای؟

اسکیپیون

کرئا

نه. ولی نمی توانم مخالف او هم باشم. (لحظه ای مکث
می کند و سپس با صدایی خفه.) حتی اگر او را بکشم
دست کم دلم همراه او خواهد بود.

اسکیپیون

مگر این مرد پدرت را نکشته است؟

کرئا

چرا. و همه چیز از همین جا شروع می شود. اما همه
چیز هم به همین جا ختم می شود.

اسکیپیون

او منکر چیزی است که تو به آن ایمان داری. چیزی
را که تو تکریم می کنی او تحقیر می کند.

کرئا

راست می گویی، کرئا. با این همه، در من چیزی
هست که شبیه به اوست. دلهای ما از يك آتش
می سوزند.

اسکیپیون

لحظه هایی هست که هر کس باید راهش را انتخاب
کند. من در خودم چیزی را که ممکن بود شبیه به
او باشد خفه کردم.

کرئا

من نمی توانم انتخاب کنم، چون علاوه بررنجی

اسکیپیون

که خودم می برم از رنج او هم رنج می برم. بدبختی
من این است که همه چیز را می فهمم.

پس تو این را انتخاب کرده ای که حق به جانب
او باشد. کرئا

(با فریاد.) او! خواهش می کنم، کرئا، در نظر من
هیچ وقت، دیگر هیچ وقت حق به جانب هیچ کس
نیست! اسکیپیون

لحظه ای به سکوت می گذرد. هردو به هم می نگرند.

(به سوی اسکیپیون می رود و با هیجان.) آیا می دانی که
من بیشتر به این دلیل از او متنفرم که تو را به این
صورت درآورده است؟ کرئا

آره، به من یاد داده است که همه چیز را بخواهم.
نه، اسکیپیون، تو را نومید کرده است. و نومید
کردن روح يك جوان جنایتی است بالاتر از همه
جنایتهایی که تا حالا مرتکب شده است. قسم می-
خورم که همین کافی است تا او را بیرحمانه بکشم. اسکیپیون
کرئا

به سوی در راه می افتد. هلیکون وارد می شود.

صحنه دوم

هلیکون	دنبال تو می گشتم، کرئا. کالینگولا يك جلسه كوچك دوستانه اینجا تشکیل می دهد. باید منتظر او بمانی. (به اسکپیون رو می کند.) اما احتیاجی به وجود تو نیست، کبوترم. می توانی بروی.
اسکپیون	(هنگام بیرون رفتن رو به کرئا می کند.) کرئا!
کرئا	(با لحنی بسیار نرم.) بله، اسکپیون.
اسکپیون	سعی کن که بفهمی.
کرئا	(با لحنی بسیار نرم.) نه، اسکپیون.

اسکپیون و هلیکون بیرون می روند.

صحنه سوم

صدای برخورد اسلحه از پشت صحنه. دو نگهبان از سمت راست به درون می آیند و بزرگزاده پیر و بزرگزاده نخست را که آثار وحشت از سرو روی آنها می بارد به پیش می رانند.

بزرگزاده نخست (خطاب به نگهبان، با صدایی که می کوشد تا محکم باشد.)
آخر در این وقت شب از ما چی می خواهند؟

صندلیهای سمت راست را نشان می‌دهد.

بزرگزادهٔ نخست اگر قرار بر این است که ما را هم مثل دیگران بکشند
دیگر احتیاج به این همه قال و مقال ندارد.

نگهبان

بنشین آنجا، پیرسگ.

بزرگزادهٔ پیر بیابنشینیم. این مرد چیزی نمی‌داند، پیدا است.

نگهبان

آره، خوشگلم، پیدا است.

بیرون می‌رود.

بزرگزادهٔ نخست می‌بایست زودتر دست به کار شده باشیم، می‌دانستم.
حالا سر و کارمان با شکنجه است.

صحنهٔ چهارم

گرتا

(در حال نشستن، با لحنی آرام.) موضوع چیست؟

بزرگزادهٔ نخست

و

بزرگزادهٔ پیر (با هم.) توطئه کشف شده است.

کرنا خوب، بعد؟

بزرگزاده پیر (لرزان.) حالا نوبت شکنجه است.

کرنا (خونسرد.) یادم می آید که کالیگولا به یک غلام دزد که زیر شکنجه حاضر به اعتراف نشده بود هشتاد و یک هزار سکه نقره بخشید.

بزرگزاده نخست پس نانمان توی روغن است!

کرنا نه، ولی از اینجا معلوم می شود که کالیگولا شجاعت را دوست دارد. و شما باید این نکته را در نظر داشته باشید. (به بزرگزاده پیر.) ممکن است لطفاً این طور دندانهای را به هم نزنم؟ من از این صدا نفرت دارم. بزرگزاده پیر آخر...

بزرگزاده نخست مسخره بازی بس است. داریم با زندگیمان بازی می کنیم.

کرنا (تأثرناپذیر.) می دانید تکیه کلام کالیگولا چیست؟ بزرگزاده پیر (در شرف گریه.) آره. به جلادمی گوید: «آهسته آهسته بکشش تا مردن خودش را حس کند.»

کرنا نه، بهتر از این است. بعد از هر اعدام خمیازه ای می کشد و با لحنی جدی می گوید: «می دانید از چی بیشتر خوشم می آید؟ از بیحسی خودم.»

بزرگزاده نخست می شنوید؟

صدای برخورد اسلحه.

کرئا
بزرگزاده پیر
خود این حرف نشانه ضعف است.
ممکن است لطفاً فلسفه بافی نکنی؟ من از این کار
نفرت دارم.

از ته صحنه يك غلام پدیدار می شود که سلاحهایی
با خود آورده است و آنها را روی کرسی می چیند.

کرئا
بزرگزاده پیر
(که او را ندیده است.) دست کم قبول کنیم که این مرد
تأثیری داشته است که نمی شود منکر شد. ما را وامی-
دارد که فکر کنیم. همه را وامی دارد که فکر کنند.
ناایمنی چیزی است که آدم را به فکر وامی دارد.
برای همین است که از او این همه کینه به دل گرفته اند.
(لرزان.) نگاه کن.

کرئا
هم حق با تو باشد.
(سلاحها را می بیند، صدایش اندکی تغییر می کند.) شاید

بزرگزاده نخست می بایست زودتر جنبیده باشیم. خیالی معطل کردیم.
کرئا
آره. این درس عبرتی است که دیگر وقتش گذشته
است.

بزرگزاده پیر
آخر این احمقانه است. من نمی خواهم بمیرم.

برمی خیزد و می خواهد بگریزد. دو نگهبان وارد
می شوند، براو میلی می زنند و به زور او را نگه
می دارند. بزرگزاده نخست به کنج صندلی اش فرو

می خزد. کرنا چند کلمه می گوید که شنیده نمی شود. ناگهان صدای موسیقی عجیبی، از سنج و سنتور، در ته صحنه بلند می شود. بزرگزادگان خاموش می شوند و نگاه می کنند.

کالیگولا با پیراهن کوتاه رقاصه ها و با تاج گلی بر سر، به شکل سایه ای در پشت پرده نیمه شفاف ته صحنه پدیدار می شود، ادای رقصیدن در می آورد، چند حرکت مسخره آمیز می کند، سپس ناپدید می شود. بلافاصله یکی از نگهبانان با صدایی مطمئن اعلام می کند: «نمایش به پایان رسید.»

در این مدت، کائونیایی صدا از پشت سر بزرگزادگان، که به تماشا مشغول اند، وارد صحنه شده است. با صدایی آرام و عادی حرف می زند، ولی همه از جامی پرند.

صحنه پنجم

کالیگولا مرا مأمور کرده است تا به شما بگویم که تا حالا شما را برای امور مملکتی احضار می کرد، اما امروز شما را دعوت کرده بود تا با او در يك هیجان هنری شريك بشوید. (يك لحظه مکث، سپس با همان لحن.) ضمناً این را هم اضافه کرده است که هر کس شريك این هیجان هنری نشده باشد سرش از تن جدا می شود.

کائونیا

همه خاموش‌اند.

بیخشید که اصرار می‌کنم. اما باید از شما بپرسم که آیا این رقص به نظر تان زیبا بود.

بزرگزادهٔ نخست (پس از لحظه‌ای تردید.) زیبا بود، کائسونیا.

بزرگزادهٔ پیر (مملو از قدرشناسی و سپاسگزاری.) او! بله، بله، کائسونیا.

کائسونیا و تو چی، کرثا؟

کرثا (با لحنی سرد.) هنر عالی بود.

کائسونیا بسیار خوب، پس می‌توانم بروم و این خبر را به کالیگولا برسانم.

بیرون می‌رود.

صحنه ششم

هلیکون وارد می‌شود.

هلیکون ببینم، کرثا. آیا این حقیقتاً از هنرهای عالی بود؟

کرثا به یلک معنی، آره.

هلیکون می‌فهمم. تو خیلی زبردستی، کرثا. و مثل همهٔ نجبا

مقلوب. اما حقیقتاً زبردستی. من آدم زبردستی نیستم،
و با این حال نمی گذارم که شما نگاه چپ به کایوس
بکنید، حتی اگر آرزوی خودش هم این باشد.

کرنّا

من از این حرفها سر در نمی آورم. اما ارادت و
اخلاص را به تو تبریک می گویم. آخر من از
چا کرهای خوب خوشم می آید.

هلیکون

لابد خیلی هم به خودت می نازی، هان؟ آره، من
خدمتکار یک دیوانه ام. اما تو، تو خدمتکار کیستی؟
خدمتکار فضیلت؟ پس گوش کن تا نظرم را درباره
فضیلت به تو بگویم. من غلامزاده ام و با آهنگ
فضیلت، ای آزاده مرد، اول زیر ضربه تازیانه
رقصیده ام. کایوس برای من موعظه نخواند. مرا آزاد
کرد و توی قصرش به خدمت گرفت. این طور شد که
من توانستم شما را نگاه کنم، شما مردان فضیلت را.
و دیدم که شما قیافه کثیف دارید و بوی حقارت
می دهید، بوی بی خاصیت آنهایی که نهرنج کشیده اند
و نه تن به خطر داده اند. من دیدم آنهایی را که لباس
مجلل نجیب زادگی پوشیده بودند، اما دلی پوشیده
و چهره ای بخیل و دستی بسی برکت داشتند. شما
داور من باشید؟ شما که دکان فضیلت باز کرده اید
و مثل دختری که خواب عشق می بیند آرزوی امنیت
دارید و با این همه در وحشت خواهید مرد بدون

اینکه حتی بدانید در همهٔ عمرتان دروغ گفته‌اید،
 شمامی خواهید دربارهٔ کسی حکم بکنید که بی حساب
 رنج برده است و هرروز با هزار زخم تازه از تنش
 خون می‌چکد؟ شما اول باید از روی جسد من رد
 بشوید، مطمئن باش! غلام را تحقیر کن، کرئا! اما
 بدان که این غلام بالاتر از حد فضیلت توست چون
 هنوز می‌تواند این ارباب‌بینوا را دوست داشته‌باشد
 و بدان که در مقابل دروغهای نجیبانه و دهانهای
 فریبکار شما از او دفاع خواهد کرد...

کرئا

هلیکون عزیز، توهم دچار بلاغت شده‌ای. صادقانه
 بگویم که سابقاً با ذوقتر بودی.

هلیکون

متأسفم، واقعاً متأسفم. این نتیجهٔ معاشرت همه‌روزه
 با شماست. زن و شوهرهای پیر يك اندازه مو توی
 گوشه‌هایشان دارند از بس که به هم شبیه شده‌اند. اما
 نترس، من در دهنم رامی‌بندم و حرفم را پس می‌گیرم.
 فقط این را می‌گویم... نگاه کن، این قیافه را می-
 بینی؟ باشد. خوب نگاهش کن. عالی است. حالا
 بدان که قیافهٔ دشمنت را دیده‌ای.

بیرون می‌رود.

صحنه هفتم

کرنا و حالا باید بجنبیم. هر دو همین جا بمانید. تا آخر
شب عده ما به صد نفر می‌رسد.

بیرون می‌رود.

بزرگزاده پیر همین جا بمانید، همین جا بمانید! من می‌خواهم از
اینجا بروم. (بومی کشد.) اینجا بوی مردار می‌دهد.
بزرگزاده نخست یا بوی دروغ. (با لحنی افسرده.) آخر من گفتم این
رقص زیباست.

بزرگزاده پیر (با لحنی آشتی‌گر.) به یک معنی زیبا بود. بله، زیبا بود.

چند بزرگزاده و صاحب منصب شتابان وارد می‌شوند.

صحنه هشتم

بزرگزاده دوم چه خبر شده است؟ شما نمی‌دانید؟ امپراتور ما را
احضار کرده است.

بزرگزاده پیر (گیج و سربه‌ هوا.) شاید برای رقص.

بزرگزادهٔ دوم چه رقصی؟

بزرگزادهٔ پیر بله، خلاصه، مقصود هیجان هنری است.

بزرگزادهٔ سوم شنیده‌ام که کالینگولا سخت بیمار است.

بزرگزادهٔ نخست بیمار که هست.

بزرگزادهٔ سوم بیماریش چیست؟ (باشتیاق.) شما را به خدا، نکند

می‌خواهد بمیرد؟

بزرگزادهٔ نخست گمان نمی‌کنم. بیماری او کشنده نیست مگر برای

دیگران.

بزرگزادهٔ پیر اگر جسارت نباشد.

بزرگزادهٔ دوم مقصودت را می‌فهمم. اما آیا بیماری دیگری ندارد

که برای ما خطرش کمتر و سودش بیشتر باشد؟

بزرگزادهٔ نخست نه، این بیماری تاب شریک ندارد. اجازه می‌دهید،

من باید بروم کرثا را ببینم.

بیرون می‌رود. کائسونیا وارد می‌شود.

لحظه کوتاهی به سکوت می‌گذرد.

صحنهٔ نهم

(باقی‌افه‌ای خونسرد و لحنی بی‌اعتنا.) کالینگولا دل‌درد

کائسونیا

دارد. خون استفراغ کرده است.

بزرگ‌زادگان به گرد او می‌شتابند.

بزرگ‌زادهٔ دوم آه ای خدایان قادر متعال! من نذر می‌کنم که اگر
حال او خوب شود دویست هزار سکهٔ نقره به خزانهٔ
مملکت ببخشم.

بزرگ‌زادهٔ سوم (با افراط‌بیشتر.) ای ژوپیترا، ای خدای خدایان، جان
مرا در عوض جان او بگیر.

کالیگولا از لحظه‌ای پیش وارد شده است و گوش
می‌دهد.

کالیگولا (به سوی بزرگ‌زادهٔ دوم پیش می‌رود.) من پیشکش تو را
می‌پذیرم، لوکیوس، و از تو تشکر می‌کنم. خزانه‌دار
من فردا به درخانهٔ تو می‌آید. (به سوی بزرگ‌زادهٔ سوم
پیش می‌رود و او را می‌بوسد.) نمی‌دانی که چقدر
جوانفشانی تو در دل من اثر کرد! (لحظه‌ای سکوت و
سپس با لحنی مهربان.) پس تو مرا دوست داری؟

بزرگ‌زادهٔ سوم (از صمیم قلب.) آه، ای قیصر! هیچ چیز نیست که من
الساعه در راه تو فدا نکنم.

کالیگولا (باز هم او را می‌بوسد.) آه، ای کاسیوس! این از سر
من زیاد است، من لیاقت این همه محبت را ندارم.
(کاسیوس از سر اعتراض حرکتی می‌کند.) نه، نه، باور کن،
من لایق آن نیستم. (دوتن از نگهبانان را پیش می‌خواند.)

ببریدش. (خطاب به کاسیوس، بالحنی نرم.) برو، دوست عزیز، و به یاد داشته باش که دل کالیگولا همیشه همراه تو خواهد بود.

بزرگزادهٔ سوم (که بفهمی نفهمی مضطرب است.) مرا کجا می برند؟
کالیگولا به طرف مرگ، دیگر! مگر تو جانت را در عوض جان من ندادی؟ حالا حال من بهتر شده است. حتی دیگر آن طعم منفور خون در دهانم نیست. تو مرا شفا دادی. کاسیوس، آیا خوشحال نیستی که توانستی جانت را در راه دیگری بدهی، خصوصاً که این دیگری کالیگولاست؟ حالا دیگر برای همهٔ جشنها و شادیها آماده‌ام.

بزرگزادهٔ سوم را که مقاومت می کند و نعره می کشد
کشان کشان می برند.

بزرگزادهٔ سوم نه، نه، من نمی خواهم بمیرم. این شوخی است.
کالیگولا (غرق در اندیشه، در خلال نعره‌های او.) به زودی راههای دریایی از گل‌های ابریشم پوشیده می شوند و زن‌ها پیراهنهایی از پارچهٔ نازک به تن می کنند. و آسمان! آه ای کاسیوس، آسمان خرم و درخشان! تبسمهای زندگی!

کاسیوس به نزدیک در رسیده است. کائسونیا آرام او

را پیش می‌راند.
کالیگولا سر برمی‌گرداند و ناگهان با لحنی جدی.

زندگی را، رفیق عزیز، زندگی را اگر تو به اندازه
دوست می‌داشتی با این همه بی‌پروایی به بازی
نمی‌گرفتی.

کاسیوس را می‌برند.
کالیگولا به سوی میز باز می‌گردد.

و کسی که دست را می‌بازد باید حتماً توانش را
بدهد. (مکت.) بیا برویم، کائسونیا. (به دیگران رو
می‌کند.) راستی، فکر بکری به نظرم رسیده است که
می‌خواهم به نظر شما هم برسانم. سلطنت من تا
امروز بیش از حد طبیعی‌ترین خوشبختی بوده است.
نه طاعون سیاهی، نه مذهب ناروایی، نه شورش و
بلوایی، و نه خلاصه هیچ چیز قابل‌ذکری که نام‌شمارا
به گوش آیندگان برساند. در واقع کمی هم به همین
دلیل است که من کوشش می‌کنم تا مضایقه‌سرنوشت
را جبران کنم. مقصودم این است که... نمی‌دانم
خودتان متوجه شدید یا نه. (با خنده‌ای کوتاه.) خلاصه،
منم که جانشین طاعون شده‌ام. (تغییر لحن می‌دهد.)
هیس، ساکت باشید. کرثا دارد می‌آید. حالا نوبت

توست ، کائسونیا.

بیرون می رود.
کرئا و بزرگزاده نخست به درون می آیند.

صحنه دهم

کائسونیا شتابزده به پیشباز کرئا می رود.

کائسونیا کالیگولا مرده است.

سرش را برمی گرداند که انگار دارد گریه می کند،
و خیره به دیگران می نگرد تا ساکت بمانند. همه
ظاهری بهت زده دارند، اما هر کدام به دلایل مختلف.

بزرگزاده نخست تو... تو مطمئنی که این بدبختی به سرما آمده است؟
ممکن نیست، همین الان داشت می رقصید.
کائسونیا درست به همین دلیل. این تقلا کارش را ساخت.

کرئا به سرعت از این به نزد آن می رود و به سوی
کائسونیا بازمی گردد. همه سکوت کرده اند.
کائسونیا بالحنی آهسته و شمرده.

چیزی نمی گویی، کرئا.

کرئا (نیز بالحنی شمرده و آهسته.) بدبختی بزرگی است، کائسونیا.

کالیگولا به درون می جهد و به سوی کرئا می رود.

کالیگولا خوب بازی کردی، کرئا. (دور خود چرخ می زند و به دیگران می نگرد. با لحنی تلخ.) خوب دیگر، یخمان نگرفت! (خطاب به کائسونیا.) چیزی را که گفتم فراموش نکنی.

بیرون می رود.

صحنه یازدهم

کائسونیا خاموش به دنبال او می نگرد.

بزرگزاده پیر (به دلگرمی امیدی سمج.) یعنی بیمار است، کائسونیا؟
کائسونیا (با نفرت به او می نگرد.) نه، خوشگام، اما چیزی که نمی دانی این است که این مرد هر شب فقط دو ساعت می خوابد و بقیه اوقات را که نمی تواند صرف

استراحت کند توی تالارهای قصرش سرگردان پرسیه می‌زند. چیزی که تو نمی‌دانی و هیچ وقت هم از خودت نپرسیده‌ای این است که این موجود در این ساعتهای مرگبار که از نیمه‌های شب تا طلوع آفتاب طول می‌کشد درباره‌ی چه فکر می‌کند. بیمار؟ نه، بیمار نیست، مگر اینکه تو برای زخمهای ناسوری که روح او را چرکین کرده است اسم و دارویی درست نکنی.

کرئا

(که انگار متأثر شده است.) حق باتوست، کائسونیا. ما بی‌خبر نیستیم که کایوس...

کائسونیا

(با لحنی تندتر.) نه، شما بی‌خبر نیستید. اما شما هم مثل همه آنهايي که فاقد روح اند وجود کسانی را که روحشان از جسمشان بیشتر است نمی‌توانید تحمل کنید. روحی که از جسم سر ریز کند مخل آسایش است، درست است یا نه؟ آن وقت اسم این را «بیماری» می‌گذارند و خیال فضلا راحت می‌شود. (با لحنی دیگر.) آیا تو هیچ وقت توانسته‌ای کسی را دوست بداری، کرئا؟

کرئا

(که دوباره به حال عادی خود برگشته است.) دیگر از سن عشق آموزی ما گذشته است، کائسونیا. و تازه معلوم نیست که کالیکولا فرصت این کار را به ما بدهد.

کائسونیا

(که بر احساسات خود غلبه کرده است.) راست می‌گویی.

(می‌نشیند.) نزدیک بسود سفارشهای کالیگولا را
فراموش کنم. شما می‌دانید که امروز روزی است
مخصوص و موقوف هنر.

بزرگزاده پیر به حکم تقویم؟

کائونیا نه، به حکم کالیگولا. کالیگولا چند شاعر را احضار
کرده است. يك موضوع به آنها پیشنهاد می‌کند و آنها
باید فی البداهه شعری بگویند. مایل است که از میان
شما آنهایی که شاعرند حتماً در این مسابقه شرکت
بکنند. اسکپیون و متلوس را مخصوصاً خودش
تعیین کرده است.

متلوس آخر ما آمادگی نداریم.

کائونیا (که گویی نشنیده است، با لحنی عادی.) البته پاداش دارد،
مجازات هم دارد. (همه اندکی خود را پس می‌کشند.)
این نکته را هم می‌توانم محرمانه به شما بگویم که
مجازات‌ها خیلی سخت نیست.

کالیگولا وارد می‌شود. گرفته‌تر از همیشه است.

صحنه دوازدهم

کالیگولا همه چیز آماده است؟
کائسونیا همه چیز. (خطاب به يك نگهبان.) شاعرهارا وارد کنید.

ده دوازده شاعر، دو به دو، وارد می شوند و با
قدمهای موزون به سمت راست می روند و صف
می بندند.

کالیگولا بقیه کجاند؟
کائسونیا اسکپیون و متلوس!

هر دو به صف شاعران می پیوندند.
کالیگولا با کائسونیا و بقیه بزرگزادگان در ته
صحنه، سمت چپ، می نشینند.
سکوت کوتاه.

کالیگولا موضوع: مرگ. مهلت: يك دقیقه.

شاعران با شتاب مشغول نوشتن به روی لوحه های
خود می شوند.

بزرگزاده پیر هیئت داوری کدام است؟
کالیگولا خود من، مگر کافی نیست؟

بزرگزاده پیر اوه، چرا! کاملاً کافی است.
 کرنا آیا خودت هم در مسابقه شرکت می کنی، کایوس؟
 کالیگولا بیفایده است. مدتهاست که من شعرم را در این خصوص
 سروده ام.

بزرگزاده پیر (شتابان.) از کجا می شود تهیه اش کرد؟
 کالیگولا من هر روز به شیوه خودم آن را می خوانم.

کائسونیا مضطرب به او می نگرد.

کالیگولا (با خشونت.) از چشم و ابروی من خوشش نمی آید؟
 کائسونیا (بانر می.) مرا ببخش.

کالیگولا اوه! خواهش می کنم، شرمندگی لازم نیست. به
 خصوص حوصله شرمندگی را ندارم. وجود خودت
 را مشکل می شود تحمل کرد، چه رسد به شرمندگی!

کائسونیا آهسته آهسته به کناری می رود.
 کالیگولا خطاب به کرنا.

حرفم را تمام کنم. این تنها شعری است که من سروده ام.
 اما همین دلیل بر این است که من تنها هنرمندی هستم
 که مملکت روم به خود دیده است، می شنوی، کرنا؟
 تنها هنرمندی که فکر و عملش را با هم وفق داده
 است.

کرنا

کالیگولا

فقط بسته به داشتن قدرت است.

عیناً همین است. دیگران که قدرت ندارند می آفرینند.

من احتیاج به آفریدن اثر ندارم: من زندگی می کنم.

(ناگهان باخشونت.) خوب، با شما هستم، آماده اید؟

گمان می کنم که آماده باشیم.

متلوس

بله.

همه

کالیگولا

بسیار خوب، حالا گوش به من بدهید. از صف بیرون

می آیید. من سوت می زنم. نفر اول شروع به خواندن

می کند. همینکه دوباره سوت زدم باید دست از

خواندن بکشد و نفر دوم شروع بکند. و به همین

ترتیب تا آخر. برنده البته کسی است که شعرش را صدای

سوت قطع نکند. خودتان را آماده کنید. (به سوی

کرنا رو می کند و با اجتناب خاصی.) در هر کاری،

سازمان لازم است، حتی در هنر.

در سوت می دمد.

شاعر نخست

ای مرگ، هنگامی که از آن سوی کرانه های سیاه...

صدای سوت. شاعر دست از خواندن می کشد و به

سمت چپ می رود.

دیگران نیز باید به همین ترتیب عمل کنند. حرکات

این صحنه حالت تکرار خود به خود دارد.

شاعر دوم سه الهه موکل بر زندگی بشر، درغار خود...

صدای سوت.

شاعر سوم تو را می خوانم ای مرگ...

صدای خشم آلود سوت.
شاعر چهارم پیش می آید، باد در غبغب می اندازد و
برای خواندن قیافه می گیرد. پیش از آنکه لب از لب
بردارد صدای سوت بلند می شود.

شاعر پنجم هنگامی که من کودک بودم...
کالیگولا (نعره زنان). نه! کودک کی يك احمق چه ربطی به این
موضوع دارد؟ ممکن است بگویی ربطش کجاست؟
شاعر پنجم آخر، کایوس، من که تمام نکرده ام...

صدای گوشخراش سوت.

شاعر ششم (پیش می آید، صدایش را صاف می کند.) بیرحم و رقبت
ناپذیر گام برمی دارد...

صدای سوت.

شاعر هفتم (با قیافه ای مرموز و در خود فرو رفته.) بغرنج و پریشان

خطبه...

صدای سوت‌های متقاطع.
اسکیپیون بی‌لوحه پیش می‌آید.

کالیگولا	نوبت توست، اسکیپیون. لوحه نداری؟
اسکیپیون	احتیاجی نیست.
کالیگولا	خوب، ببینم.

لبه سوت را لای دندانهایش می‌گذارد و می‌جود.

اسکیپیون	(کاملاً نزدیک کالیگولا، بی‌آنکه به او بنگرد و با نوعی خستگی.)
----------	---

«ای صیاد سعادت‌ی که پاکی موجودات از آن است
ای آسمانی که آفتاب در آن جاری است
ای جشنهای یگانه و وحشیانه، ای هذیان بی‌امید
من!...»

کالیگولا	(با لحنی نرم.) اگر ممکن است بس کن. بقیه دیگر لازم نیست شعر بخوانند. (به اسکیپیون.) تو برای عبرت گرفتن از مرگ هنوز خیلی جوانی.
----------	---

اسکیپیون	(نگاهش را خیره به کالیگولا می‌دوزد.) من برای یتیم شدن هم خیلی جوان بودم.
----------	--

کالیگولا	(ناگهان رو به سوی دیگر می‌کند.) خوب، باشما هستم،
----------	--

همه صف ببندید. وجود شاعر دروغی عذاب الیمی
 است برای ذوق و سلیقه من. تا امروز فکرمی کردم
 که شما را به عنوان متحد خودم نگه دارم و گاهی
 هم تصور می کردم که شما آخرین جبهه مدافع من
 خواهید بود. اما این خیال خام است و من شما را
 در صف دشمنهام می اندازم. شاعرهام مخالف من اند
 و دیگر می توانم بگویم که کار به آخر رسیده است.
 با نظم و ترتیب بیرون بروید! از برابر من رژه بروید
 و همان طور که قدم برمی دارید لوحه هاتان را بلیسید
 تا آثار ننگ و رسوایی را از آنها پاک کنید. آماده!
 به پیش... رو!

صدای آهنگین سوت.
 شاعران با قدمهای نظامی، همچنانکه آثار فنا ناپذیر
 خود را می لیسند، از سمت راست بیرون می روند.
 کالیگولا با صدایی بسیار آهسته.

و حالا همه بروید.

دم در، کرنا شانه بزرگزاده نخست رامی گیرد و او
 را نگه می دارد.

و قتش رسیده است.

کرنا

اسکیپیون جوان که سخن او را شنیده است برآستانه
در درنگ می‌کند و به‌سوی کالیگولا باز می‌گردد.

کالیگولا (بالحنی زننده.) نمی‌توانی توهم مثل بابات دست از سر
من برداری.

صحنهٔ سیزدهم

اسکیپیون خوب، بس است، کایوس، این کارها بیفایده
است. می‌دانم که تو تصمیمت را گرفته‌ای.

کالیگولا ولم کن برو.

اسکیپیون اتفاقاً هم می‌خواهم ولت کنم و بروم، چون گمان
می‌کنم که فکرت را خوانده‌ام. دیگر نه برای تو
راهی هست و نه برای من که این همه شبیه توام.
به جای بسیار دوری می‌روم تا بلکه معنی و دلیل
همهٔ اینها را جستجو بکنم. (مکث می‌کند. به کالیگولا
می‌نگرد. بالحنی پراز هیجان.) خدا حافظ، کایوس عزیز.
وقتی که کار از کار گذشت به یاد داشته باش که من
دوستت می‌داشتم.

بیرون می‌رود.

کالیگولا به دنبال او می‌نگردد. حرکتی می‌کند. اما خود را با خشونت تکان می‌دهد و به‌سوی کائسونیا باز می‌گردد.

- کائسونیا چی می‌گفت؟
کالیگولا از حد شعور تو بالاتر است.
کائسونیا فکر چی را می‌کنی؟
کالیگولا فکر این پسر را. و بعد هم فکر تو را. اما هر دویکی است.
کائسونیا چی شده است؟
کالیگولا (به او می‌نگردد.) اسکپیون رفت. فاتحه دوستی خوانده شد. اما تو، نمی‌دانم چرا هنوز اینجاایی...
کائسونیا چون تو از من خوشتر می‌آیدی.
کالیگولا نه. اگر تو را می‌کشتم آن وقت شاید می‌فهمیدم.
کائسونیا این هم راه حلی است. امتحان کن. اما مگر تو نمی‌توانی دست کم یک دقیقه خودت را راحت بگذاری که آزاد زندگی بکنی؟
کالیگولا چند سال است که تمرین زندگی آزاد را می‌کنم.
کائسونیا مقصود من از زندگی آزاد این نیست. حرفم را بفهم. نمی‌دانی چقدر خوب است که آدم با صفای دل زندگی بکند و دوست ندارد.
کالیگولا هر کس صفای خودش را آن‌طور که می‌تواند به دست می‌آورد. شیوه من این است که به دنبال اس اساس

بروم. وتازه همه اینها مانع من نمی شود که تو را
بکشم. (می خندد.) این نقطه اوج زندگی و سلطنت
من خواهد بود.

کالیگولا برمی خیزد و آئینه را به دور پایه اش می چرخاند.
سپس درحالی که دستهایش را تقریباً بی حرکت در راستای
قامتش رها کرده است همچون جانوری به دام افتاده
به گرد صحنه می چرخد.

مضحک است. وقتی که من کسی را نمی کشم خودم
را تنها حس می کنم. زنده ها برای پر کردن دنیا و
بیرون راندن ملال کافی نیستند. همینکه شما همگی
اینجا جمع می شوید من چنان خلائی حس می کنم
که نمی شود به آن نگاه کرد. فقط میان مرده ها
احساس آسودگی می کنم.

پیش می آید و در برابر تماشاگران می ایستد. قامتش
اندکی به پیش خم شده است. کائسونیا را از یاد برده است.

آنها حقیقی اند. آنها مثل من اند. آنها منتظر من اند،
صدایم می زنند. (سرش را به چپ و راست تکان می دهد.)
من با آنهایی که به طرفم فریاد کشیدند و امان خواستند
امادستور دادم تا زبانشان را قطع بکنند گفتگوها دارم.
بیا اینجا. بیا کنار من دراز بکش. سرت را روی

کائسونیا

زانوهای من بگذار. (کالیگولا اطاعت می کند.) حالت خوب است. همه جا ساکت است.

کالیگولا

همه جا ساکت است! اغراق می کنی. مگر صدای به هم خوردن آهنها را نمی شنوی؟ (صدای برخورد اسلحه شنیده می شود.) مگر صدای این هزاران هزار همهجه خفیف به گوش تو نمی رسد که نشان می دهد نفرت در کمین است؟

صدای همهجه.

کائسونیا

هیچ کس جرئت ندارد...

کالیگولا

چرا، حماقت.

کائسونیا

حماقت دست به کشتن نمی زند. حماقت آرام و سر به راه می کند.

کالیگولا

حماقت قتال است، کائسونیا. اگر حس کند که مورد توهین قرار گرفته است قتال می شود. او! آنهایی که من پسرها یا پدرشان را کشته ام، آنها نیستند که قصد جان مرا کرده اند. آنها حقیقت را فهمیده اند. آنها همراه من و با من اند. آنها همان طعمی را در دهن دارند که در دهن من است. اما دیگران، همانهایی که ریشخند و تحقیرشان کرده ام، من در مقابل خودپسندی آنهاست که بی دفاعم.

کائسونیا

(با حدت.) ما از تو دفاع می‌کنیم. هنوز عده ما کسانی که تو را دوست داریم بسیار است.

کالیگولا

روز به روز کمتر می‌شود. خود من اقدام لازم را در این مورد کرده‌ام. و از آن گذشته، بی‌امانصفانه قضاوت کنیم: فقط حماقت نیست که برضد من است، راستی و دلیری کسانی هم هست که می‌خواهند خوشبخت باشند.

کائسونیا

(به همان ترتیب.) نه، آنها تو را نخواهند کشت. یا اگر چنین قصدی بکنند، پیش از آنکه دستشان به تو برسد بلایی از آسمان نازل می‌شود و آنها را نابود می‌کند.

کالیگولا

از آسمان! آسمانی نیست، زنک! (می‌نشیند.) اما یکدفعه این همه عشق و علاقه برای چیست؟ قرار ما این نبود.

کائسونیا

(که برخاسته است و راه می‌رود.) مگر دیدن اینکه تو دیگران را می‌کشی بس نیست که تازه حالا هم باید تحمل کنم که تو کشته بشوی؟ مگر همین قدر بسم نیست که می‌بینم تو سنگین دل و سرگشته پیش من می‌آیی و همینکه کنارم می‌خوابی از تنت بوی خون و مرگ می‌شنوم؟ هر روز شاهدیم که چگونه وجود تو آنچه قیافه انسانی دارد به تدریج بیشتر می‌میرد. (رو به او می‌کند.) من دیگر پیر شده‌ام و

نزدیک است که زشت هم بشوم، این را می دانم. اما غم تو با روح من چنان کرده است که حالا دیگر برایم مهم نیست که دوستم نداشته باشی. فقط آرزو دارم که تو را سالم ببینم، تو که هنوز بچه ای بیشتر نیستی. تازه اول زندگی توست! مگر توجه می خواهی که بزرگتر از زندگی باشد؟

کالیگولا

(برمی خیزد و به او می نگردد.) تو خیلی وقت است که اینجا ماندگار شده ای.

کائونی

درست است. ولی تو مرا برای خودت نگه می داری، این طور نیست؟

کالیگولا

نمی دانم. فقط می دانم که چرا هنوز مانده ای: به پاس همه آن شبهایی که لذت تند و بی نشاط بود و به علت همه آن چیزهایی که تو از من می دانی.

اورا در آغوش می گیرد و با فشار دست سر او را اندکی واپس می برد.

من بیست و نه ساله ام. خیلی کم است. اما در این لحظه که زندگی، با وجود کمی سنم، به نظرم این همه طولانی می آید و این همه سنگین از بار مرده ها و این همه کامل، تو آخرین شاهی هستی که باقی مانده ای. و من نمی توانم از فکر اینکه تو در آینده پیرزنی خواهی شد احساس یک نوع شفقت شرم آور نکنم.

کائسونیا

بگو که مرا برای خودت نگه می‌داری!

کالیگولا

نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم - و وحشتناک همین جاست - که این شفقت شرم‌آور تنها احساس پاکی است که زندگی تا امروز به من داده است.

کائسونیا خود را از آغوش او بیرون می‌کشد.
کالیگولا او را دنبال می‌کند. کائسونیا پشتش را به او می‌چسباند. کالیگولا او را از پشت بغل می‌کند.

کائسونیا

آیا بهترین نیست که این آخرین شاهد هم از میان برود؟
اهمیت ندارد. از آنچه به من گفתי احساس خوشبختی می‌کنم. اما چرا نتوانم تو را در خوشبختی خودم سهیم کنم؟

کالیگولا

که می‌گوید که من خوشبخت نیستم؟

کائسونیا

خوشبختی فیاض است. از ویرانی و نابودی مایه نمی‌گیرد.

کالیگولا

پس دو نوع خوشبختی هست و من خوشبختی کشنده‌ها را انتخاب کرده‌ام. چون من خوشبختم. زمانی بود که گمان می‌کردم به نهایت درد رسیده‌ام. اما نه! از آن دورتر هم می‌شود رفت. در انتهای این منطقه، خوشبختی بی‌بار و پرشکوهی هست. به من نگاه کن.

کائسونیا به او رو می‌کند.

کائسونیا، همینکه فکر می‌کنم که همه مردم روم
سالهای سال از ذکر اسم دروسیلا خودداری می-
کردند خنده‌ام می‌گیرد. چون این مردم سالهای سال
در اشتباه بوده‌اند. عشق برای من کافی نیست: این است
آنچه آن موقع فهمیدم. و این است آنچه امروز
هم که به تو نگاه می‌کنم می‌فهمم. کسی را دوست
داشتن یعنی پیر شدن با او را پذیرفتن. چنین عشقی
از من ساخته نیست. دروسیلا ی پیر صد درجه بدتر
از دروسیلا مرده است. مردم گمان می‌کنند که اگر
کسی رنج می‌برد برای این است که مثلاً معشوقش
يك روزه مرده است. و حال آنکه رنج حقیقی او
جدیتر از این است: رنج می‌برد چون می‌بیند که
غصه هم دوام ندارد. حتی درد بی‌معنی است.

می‌بینی، من هیچ عذر و بهانه‌ای نداشتم، حتی سایه
عشق یا تلخی حرمان. هیچ چیز نیست که بتواند مرا
تبرئه کند. ولی امروز حس می‌کنم که از سالهای
گذشته هم آزادترم، چون از یادها و امیدهای واهی
رها شده‌ام. (با حالتی هیجان زده می‌خندد.) من می‌دانم
که هیچ چیز دوام ندارد! به چنین دانشی رسیدن! در
طول تاریخ، فقط من و دوسه نفر دیگر این را حقیقتاً
تجربه کرده‌ایم، این خوشبختی دیوانه‌وار را به
انجام رسانده‌ایم. کائسونیا، تو تا آخر کار ناظر

نمایش بسیار عجیبی بودی. حالا وقت آن رسیده
است که برای تو پرده بیفتد.

دوباره به پشت سر او می‌رود و ساعدش را به دور
گردن او حلقه می‌کند.

کائسونیا (با وحشت.) آیا این خوشبختی است، این آزادی
وحشتناک؟

کالیگولا (اندک اندک با بازویش گل‌وی کائسونیا را می‌فشارد.)
مطمئن باش که این خوشبختی است، کائسونیا. اگر
این آزادی را نداشتم، مردخرسندی می‌شدم. حالا
که آن را دارم، روشن بینی الهی مردم تنها را به
دست آورده‌ام.

لحظه به لحظه بیشتر به هیجان می‌آید و اندک اندک
گردن کائسونیا را بیشتر می‌فشارد.
کائسونیا بی‌مقاومت تن رها کرده و دستهایش را
ملتمسانه اندکی به پیش دراز کرده است.
کالیگولا در گوش او سخن می‌گوید.

من زنده‌ام، من می‌کشم. من قدرت سرسام‌آور
خدای نابودکننده را به کار می‌برم که قدرت خدای
آفریننده، در مقابل آن، تقلیدمسخره‌ای بیشتر نیست.
این است خوشبخت بودن. خوشبختی همین است،

همین رهایی تحمل ناپذیر، همین تحقیر نسبت به هر چه هست، همین خون و نفرت دور و برم، همین تنهایی بی نظیر مردی که سرتاسر زندگی را در پیش چشم دارد، همین شادی بی حد و حصر قاتلی که کیفر نمی بیند، همین منطق قهاری که زندگی مردم را خرد می کند (می خندد)، که تو را خرد می کند، کائسونیا، تا عاقبت آن تنهایی جاوید را که آرزو دارم کامل کنم.

(ضعیفانه دست و پا می زند.) کایوس!

کائسونیا

(لحظه به لحظه با هیجانی بیشتر.) نه، جای شفقت نیست. باید کار را تمام کرد، چون وقت تنگ است. کائسونیای عزیز، دیگر فرصت نیست.

کالیگولا

کائسونیا خرناسه می کشد. کالیگولا او را به روی تخت می برد و رها می کند. با قیافه ای سرگشته به او می نگرد؛ با صدایی گرفته و رگه دار.

و تو هم مقصر بودی. اما کشتن راه چاره نیست.

صحنه چهاردهم

آشفته و پریشان به دور خود می چرخد، به سوی آئینه می رود.

کالیگولا

کالیگولا! توهم، توهم مقصری! پس بیشتر و کمتر چه فرق می کند؟ اما در این دنیای بی داور، که هیچ کس در آن بیگناه نیست، که جرئت دارد که مرا محکوم کند؟

خود را به آئینه می فشارد و با لحنی حاکی از پریشانی و درماندگی.

دیدنی آخر هلیکون نیامد. دیگر ماه را به دست نمی آورم. اما چه تلخ است که حق با تو باشد و مجبور باشی که تا نهایت پیش بروی. چون من از نهایت می ترسم. صدای اسلحه می آید! پاکی و بیگناهی است که پیروزی را تهیه می بیند. کاش به جای آنها بودم! من می ترسم. من که دیگران را این همه تحقیر کرده ام حالا چه زجری می برم از اینکه باید همان ترس را در دل خودم حس کنم. ولی مهم نیست. ترس هم دوام ندارد. به زودی آن خلاء بزرگ را به دست می آورم که دل در آنجا احساس تسکین می کند.

اندکی پس می رود، سپس به سوی آئینه بازمی گردد.
آرامتر می نماید. دوباره شروع به حرف زدن می کند،
اما با صدایی آهسته تر و برخورد مسلط تر.

همه چیز چه بغرنج و پیچیده است. و با این حال چه
ساده و طبیعی. اگر ماه را به دست می آوردم، اگر
عشق کفایت می کرد، همه چیز عوض می شد. اما کجا
می توانم این تشنگی را سیراب کنم؟ کدام دلی است،
کدام خدایی است که برای من عمق دریاچه را داشته
باشد؟ (زانو می زند و می گرید.) در این دنیا یا در آن
دنیا هیچ نیست که در حد من باشد. با این همه، می-
دانم و تو هم می دانی (گریه کنان دستهایش را به سوی
آئینه پیش می برد.) : فقط کافی است که ناممکن وجود
داشته باشد. ناممکن! من به جستجوی آن تا نهایت
جهان، تا سرحد وجود خودم پیش رفتم. دستهایم
را پیش بردم (فریاد زنان.) ، دستهایم را پیش می برم
و با تو برخورد می کنم، همیشه تورا در برابر خودم
می بینم، و من از تو نفرت دارم. من به راهی که
می بایست بروم نرفتم، به راهی رفتم که به هیچ جا
نمی رسد. آزادی من آزادی نیست. هلیکون! هلیکون!
هیچ! باز هم هیچ! آخ که این شب چه سنگین است!
هلیکون نخواهد آمد: ما تا ابد مقصر خواهیم بود!
این شب مثل درد آدمیزاده سنگین است.

صدای برخورد اسلحه و نجوا از بیرون شنیده می شود.

هلیکون

(از ته صحنه به درون می جهد.) مواظب باش، کایوس!
مواظب باش!

دستی ناپیدا بر هلیکون خنجر می زند. هلیکون می افتد.
کالیگولا به پا می ایستد، چهار پایه کوتاهی در دست
می گیرد و نفس زنان به نزدیک آینه می رود. خود را
در آن می نگرد، خیز برمی دارد که به پیش بپرد، ولی
در برابر حرکت متقارن تصویر خود در آینه، چهار
پایه را با شدت تمام پرتاب می کند و نعره می کشد:

کالیگولا

برو به تاریخ، کالیگولا، برو به تاریخ!

آینه می شکند و در همان دم، از همه درها و روزنها،
همدستان اسلحه به دست به درون می ریزند. کالیگولا
با خنده ای دیوانه وار به آنها رو می کند. بزرگزاده
پیر از پشت براو خنجر می زند و کرنا از رو و بر میان
چهره. خنده کالیگولا مبدل به سکسکه و نفسهای بریده
می شود. همه ضربه می زنند. کالیگولا با سکسکه
آخرین، خنده کنان و خرناسه کشان، نعره می زند.

هنوز زنده ام!

پرده می افتد

تئاتر زمان

۱۷



شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۵۹ - ۳۷/۳/۳۴

۲۹۵ ریال